

۶۰

کارگران بهمان مصلحت می‌جنگد



کارگر سوسیالیست

فوریه ۱۹۹۹ - بهمن ۱۳۷۷

نشریه اتحادیه سوسیالیست‌های انقلابی ایران

سال نهم، دوره دوم

ویژه نویسندگان و روشنفکران

م. عاصی
پیروز دوانی
غفار حسینی
محمد مختاری
علی اشرف درویشیان
اسماعیل نوری علا
سعیدی سیرجانی
احمد شالو
اوکتاو یویاز
(ترجمه احمد میرعلانی)
پرتولت بوش
خسرو گلبرخی
لنین
جورج ارژل
ایگنون
آدولف هیتلر و هینریش
آکساندر ماگدالوف

منافع روشنفکران
در مبارزه طبقاتی جدا
از منافع پرولتاریا
نیست



نویسندگان ما! آگاه باشید!

م. عاصی

موقعیت نویسندگان جامعه ما بسیار بحرانی است. فشار زندگی و فقر مالی از یک سو، و تهدیدهای مزدوران رژیم تبه‌های جمهوری اسلامی از طرف دیگر، باعث شده که جامعه ما نه تنها نویسنده جوان و جدیدی به خود نبیند بلکه بعضی از نویسندگان با سابقه، از ترس گزندگان رژیم آخوندی، زبان در کام برند.

نویسندگان ما، غریبانه ربوده شده، و با دهشتناک‌ترین روشهای قرون وسطایی در خانه‌های امن سازمان مردم‌ستیز «ساواما» کشته می‌شوند. ابعاد و روشهای کشتار در نوع خودش، قابل مقایسه با هیچ یک از کشورهای دیکتاتوری جهان سومی نیست. اما جرم این نویسندگان و شاعران چه بود؟ آیا آنان کلاهبرداری، دزدی و یا قتل کرده بودند؟ نه! نویسندگان آزاده‌ای چون: «حسین اقدامی»، «سعیدی سیرجانی»، «غزالی علی‌زاده»، «غفار حسینی»، «احمد میرعلائی»، «احمد تقضلی»، «ابراهیم زال‌زاده»، «مجید شریف»، «محمد مختاری»، «محمد جعفر پوینده»، رفیق «پیروز دوانی» و «رستمی همدانی»، تنها و تنها، در راه مبارزه با سانسور و دفاع بی‌حد و حصر از آزادی بیان جانشان را از دست دادن. انسانهای که تمام سعی شبانه روزی خود را معطوف برپایی «کانون نویسندگان ایران» نمودند، و در این راه جان خود را نیز به طبع اخلاص گذاشتند. آنان بسان نقش‌آفرین «افسانه‌دانکو» مشعل به دست در تاریکی کشته شده، طعیه‌دار و راهبر روشنفکران صم و بکم بودند.

بله آنان رفتند تا مزدوران قلم به دست یا بهتر بگویم فرصت‌طلبان جامعه ادبی، بار دیگر این اولاد خلف و فریاد حق‌طلبانه را عقیم نکنند.

اما آیا می‌توان در آستانه قرن بیست و یکم ملتی را در زندان بزرگی به نام ایران اسیر و روشنفکران و نویسندگان را به طوطی‌های شیرین‌گفتار و اهلی تبدیل ساخت. جواب به این سؤال باگردشی هر چند سرکی در تاریخ کشورمان قابل دریافت است. یادمان است، که سالهای بسیار دور، اعراب قبیله‌نشین با شمشیرهای برهنه از سر نویسندگان و دانشمندان کشور ما مناره‌ها ساختند و کتب ارزشمند علمی، فلسفی، ادبی، و غیره ما را به رودها سپردند. آنان حتی از این همه جلوتر رفتند و گفتند که روشنفکران کشور ما باید در چارچوب فرهنگ عرب بیابان گرد فکر کنند. اما ذهن و تفکر عاصی روشنفکران کشورمان نه تنها این توهین را قبول نکرد، بلکه به مبارزه با آن پرداخت. این مبارزه به اشکال مختلف در شعر، معماری، نقاشی و در نهایت، فعالیت مسلحانه نمایان

گشت. شیردلانی چون «حلاج»، «روزبه»، «بازید بسطامی»، پنجه در پنجه اهریمن نهادند، و در حالی که عضو عضو بدنشان بوسیله دژخیم جدا می‌شد یا به طرف میدانگاه اعدام گام می‌گذاشتند، قهرمانانه ندای پرشکوه «آزادی» را سر دادند. فرهنگ مبارزه با معضل یا بهتر بگویم اختناق مذهبی چیز تازه‌ای نیست، بلکه هر برگه از تاریخ کشورمان با خون هزاران پاک نفسی که قدم پیش گذاشته و جاودانه شده‌اند، رنگین شده است.

معمولاً حکومت‌های دیکتاتوری مدرن، سعی می‌کنند با ساخت کاریکاتورهای از آزادیهای متداول در کشورهای بورژوازی خود را به نوعی دمکرات نشان دهند. به طور مثال در حالی که آنان مخالف بدون شرط مبارزات صنفی هستند، با تشکیل اتحادیه‌ها زرد که عملاً قسمتی از نظام حاکم است سعی دارند، طوری وانمود کنند، که بله خبری نیست و کشور، در امنیت و امان به سر می‌برد. این مسئله در کشور ما شکل بسیار حادث‌تر به خود می‌گیرد، چون حاکمان مذهبی نه تنها ایجاد اتحادیه و کانون را ممنوع اعلام کرده‌اند بلکه هر تلاشی در جهت تشکیل چنین نهادهای را مورد پیگیری، زندان، شکنجه و در نهایت اعدام قرار می‌دهند.

اگر جامعه‌ای حقوق صنفی یک نویسنده را به هر دلیلی از او سلب کند، بدون شک حاکمان چنین جامعه‌ای هیچگاه خواستار پذیرش خواسته‌های دمکراتیک افراد آن جامعه نخواهد بود. این به این معناست که نویسندگان کشور ما نمی‌توانند، امروز تنها و تنها برای اخذ پروانه کانون نویسندگان ایران مبارزه کنند، در حالی که کارگران از تشکیل اتحادیه خود محروم هستند. در ایران تحت حکومت آخوندها دو جبهه وجود دارد. یا مبارزه با رژیم یا قلم زدن در راه تثبیت جنایت رژیم.

نویسنده‌ی امروز، نمی‌تواند و نباید دست به دامن پوست‌اندازیهای رژیم شود؛ رژیمی که طی بیست سال حاکمیتش، پرونده‌ی قطوری از جنایت و کشتار آزاداندیشان را به یدک می‌کشد. نویسنده‌ی امروز وطن ما، فریادگویای ملت ما است. ملتی که به خیابان آمده و فریاد نابودی استبداد و واژگونی این رژیم را سر می‌دهد.

نویسندگان ما، اما باید مهم‌تر از همه بدانند که تنها در سایه‌ی رهایی بند از پیکر کارگران، ملیتها، زنان و جوانان است که آنان نیز می‌توانند به معنی واقعی کلمه و آزادانه به فعالیت روشنگرانه خویش ادامه دهند.

فرهنگ مبارزه سیاسی

رفیق زنده جاوید پیروز دوانی

می‌کنند و حرکتی می‌آفرینند و هدایت می‌کنند که در آن حتماً افرادی که واقعاً قصد دارند تا در تأمین آزادی و ارتقا آگاهی مردم گام بردارند، عملاً در مسیری مخالف مصالح و منافع جنبش دموکراتیک قرار گیرند. متأسفانه چنین پدیده‌های منفی در بخش‌هایی از روشنفکران و فعالان سیاسی فرهنگی کشور مشاهده می‌شود. به عنوان مثال مدت‌هاست که همراه با برخی نهادهای دولتی و مطبوعات وابسته به حکومت، بسیاری از افراد مدعی روشنگری، مبارزه آشکارا ایدئولوژیک و سیاسی علیه اندیشه و ایدئولوژی معینی (مارکسیسم - لنینیسم) که دفاع صریح از آن ممنوع و اعتقاد به آن موجب تکفیر و مستوجب مجازات می‌باشد را سازمان می‌دهند. جالب آنکه این مبارزه به شیوه‌ی سالم و در چارچوب یک جو بحث آزاد و دموکراتیک، بلکه با نقد یک‌جانبه و مغرضانه و حتی تحریف اصول و مبانی و جوهر و روح واقعی این اندیشه یا ایدئولوژی صورت می‌پذیرد. وقتی کنار یک‌توری از آن اندیشه ساختند، وقتی هر چه خواستند به آن نسبت دادند، وقتی هیچ‌کس امکان و اجازه‌ی دفاع از آن را نیافت، دیگر محکوم و رد نمودن آن اندیشه کار ساده‌ای است. این تنها به قاضی رفتگان به غیر اخلاقی‌ترین شکل ممکن، یک مکتب را زیر سؤال می‌برند و به محاکمه می‌کنند و آنگاه مدعی «کار فرهنگی» و «حدا انجام» «بحث آزاد» هم هستند. این چه آزادی بحث است که فقط یک طرف حق بحث کردن دارد، آنهم به ترتیبی که خودش می‌برد و می‌دورزد و کسی هم حق و امکان پاسخگویی به او را ندارد؟ آیا مطبوعات اجازه دارند نظرات طرفداران اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌های مختلف (و از جمله مارکسیسم - لنینیسم) را در توضیح صریح و مستدل مقولات و مفاهیم فلسفی و اجتماعی و تئوریهای سیاسی و اجتماعی آن به چاپ رسانند، حداقل وجدان علمی و انسانی حکم می‌کند که به هواداران یک مکتب اجازه دهند آزادانه از خود دفاع نمایند و با مخالفان خود بحث کنند. اما متأسفانه نقض «آزادی بحث» و پایمال شدن حقوق طیف و سعی از پیروان یک مکتب در دفاع از آن، نه تنها از سوی نهادهای اعمال سانسور دولتی بلکه از سوی گردانندگان برخی از محلات مدعی «توقی خواهی» و «روشنگری» صورت می‌پذیرد. تنها در یک محیط باز و در جو «آزادی بحث» است که معلوم می‌شود کدام اندیشه رسوا و شکست خورده از میدان مبارزه ایدئولوژیک بیرون می‌آید. آن مکتبی که خود را علمی و حقیقت می‌داند، هیچ هراسی از نقد علمی ندارد و باید از آن استقبال کند. نقد و واری علمی اندیشه‌های گوناگون و به ویژه آن بینش‌هایی که نقش مهم و اساسی در شکل‌گیری روند جنبش مبارزاتی کشور داشته‌اند، یک ضرورت است که نباید آنرا به تأخیر انداخت. در جامعه سیاسی ما این ضرورت بیش از پیش احساس می‌شود. زیرا بسیاری از فعالان سیاسی میهن ما، یک اندیشه را بدون تحقیق لازم و کافی و بدون داشتن دید باز و انتقادی پذیرفته و به آن خو گرفته‌اند و با تعصب کوری که حقیقت مطلق را فقط در اختیار همان اندیشه و ایدئولوژی می‌داند، هر اندیشه دیگری را نفی می‌کنند و اصول فلسفی و سیاسی آن اندیشه و ایدئولوژی را محدودی غیر قابل نقد قلمداد می‌کنند. احساسات و خلاقیات‌های آنها در یک قالب از پیش تعیین شده شکل می‌گیرند، از تفکر مستقل گریزانند، تمایل

«پیروز دوانی» از هواداران حزب توده در آستانه انقلاب ۱۳۵۷ بود که پس از گرفتاری به دست حاکمین تازه به قیدوت رسیده، با محکوم کردن سیاستهای خائنانه و فرصت‌طلبانه حزب توده، از آنان جدا شده و پس از آزادی از زندان، شروع به فعالیت در جهت گردآوری نیروهای جبه انقلابی نمود. در این راستا او بولتن خبری طیف جبه و بعد مجله‌ی «پیروزی» را منتشر کرد.

سازمان اطلاعات و امنیت رژیم آخوندی او را پس از ربودن مورد شکنجه‌های طاقت‌فرسا قرار داد و به شکل فجیعی کشت. جسد پیروز دوانی در مکانی ناشناخته به خاک سپرده شد؛ اما این پنهان‌کاری مدتی نپایید چرا که یکی از محلات حکومتی به نام «زنان» از مزار «پیروز دوانی» سخن راند. با این افشاگری خامنه‌ای رهبری لیاقت رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی حکم «نش قبر» صادر کرد؛ انگیزه این کار، تحقیقات لازمه جهت روشن شدن عوامل مرگ مقتول عنوان شد. مادر پیروز دوانی که بیماری قلبی داشته پس از اطلاع از مرگ جوان دلبدش، سکته کرده و می‌میرد.

مدت زمانی است که در جامعه ما از ضرورت مشارکت فعال سیاسی توده مردم و نیز فعال شدن نقش پیشروان سیاسی - فرهنگی و روشنفکران در هدایت فعالیتهای اجتماعی دموکراتیک سخن می‌رود. اما واقعیت آن است که برای شرکت در یک فعالیت سالم سیاسی روشنفکرانه، داشتن فرهنگ مبارزه‌ی سیاسی ضروری است. و این چیزی است که جنبش سیاسی ما در شرایط کنونی فاقد آن می‌باشد. در حال حاضر وجود فرهنگ سیاسی ضعیف در میان بسیاری از روشنفکران، سبب دخالت امیال و هوس‌ها در زمینه حل معضلات اجتماعی، اجرای بازی پوپولیستی یا احساسات مردم، بی‌اثر گشتن فعالیتهای فرهنگی و سیاسی آگاه‌کننده در میان مردم شده است.

یک کار آگاه‌گرایانه که به قصد ارتقا بیش و درک سیاسی و اجتماعی مردم صورت می‌پذیرد، تنها و تنها در یک محیط باز و دموکراتیک که در آن همه‌ی افراد بدون وجود محدودیتها و ملاحظات سیاسی یا اعمال سانسور قادر به توضیح اعتقادات خود و دفاع از آن، یا انتقاد از اندیشه‌های دیگر باشند، می‌تواند شکل کاملاً سالم و مضمونی منطقی به خود بگیرد و به مقصود خود دست یابد. در محیط آزاد و باز است که آگاهی واقعی می‌تواند دست‌یافتنی باشد. بدون وجود روحیه دموکراتیک و آزاداندیش و فرهنگ تحمل مخالف و دگراندیش، کار آگاهی و اصلاح فرهنگی جامعه به سمت صحیح سوق داده نمی‌شود. و از این روست که به نظر بنده، مبارزه آگاه‌گرایانه و کار فرهنگی جدی و مؤثر، جانبدار و جهت‌دار و غیر حشی، باید حتماً با مبارزه دموکراتیک یعنی مبارزه در جهت تأمین حقوق و آزادی دموکراتیک در جامعه و مبارزه برای باز شدن فضای سیاسی - اجتماعی فرهنگی در کشور همراه باشد. نیروهای ضد دموکراتیک از مجموعه‌ای از عوامل به ویژه از ضعف تحلیل سیاسی و عدم تشخیص شرایط و عدم درک ضرورت‌های اصلی یک حرکت دموکراتیک، از ضعف‌های شخصیتی و اخلاقی، و نیز از ضعف فرهنگ سیاسی در میان برخی از روشنفکران و فعالان سیاسی فرهنگی سواستفاده

جدی به مطالعه‌ی آثار مخالفان ندارند، بیشتر از آنکه با یک اقلیت منطقی و درک علمی و عقلی به یک باور مقدس اجتماعی رسیده باشند با درک عاطفی سر و کار دارند، به اندیشه‌ای عشق و مهر می‌ورزند که آنرا کم خوانده‌اند و خوب فرا نگرفته‌اند، از فرهنگ و تاریخ میهن و از مشخصات جامعه خود اطلاع ندارند و آنگاه به عنوان یک «مصلح» اجتماعی طرح‌هایی غیرواقع‌بینانه و متکی به شعارهای بسی‌پشتوانه کلیشه‌ای ارائه می‌دهند و نیز به عنوان مصلح حتی از نقد و اصلاح تفکر و عمل خود هراس دارند. لذا نقد علمی یک اندیشه، برای زنده و خلاق تر کردن آن اندیشه، غلبه بر دگماتیسم و کور و کهنه‌پرستی، و جلوگیری از پوسیدگی و تباهی و رکود جنبش سیاسی ضرورت دارد. اما نقد علمی با گسترش یک مبارزه مغرضانه علیه آن اندیشه و ارائه تصویری مسخ شده از آن بینش، و نفی و سلب هر گونه امکان دفاع از هواداران آن، تفاوت ماهوی دارد. این گونه برخوردها با ماهیت یک کار آگاه‌گرانه جدی هیچ‌گونه سنخیتی ندارد. چنین برخوردهایی نه فقط در عرصه مبارزه ایدئولوژیک بلکه در عرصه فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی نیز دیده می‌شود. متأسفانه در شرایط کنونی، با توجه به پیامدهای منفی ناشی از نابسامانیهای عمیق اقتصادی و اجتماعی، وضعیت درهم ریخته فرهنگی، شکست‌های سیاسی پیاپی، شرایط نابسامان طبقاتی و اجتماعی و محیط پرورشی، تقویت انگیزه‌ی کسب قدرت سیاسی به هر بهایی،...، مختصات روحی و اخلاقی لازم و ضرور یک مبارزه سیاسی در میان بسیاری از فعالان سیاسی اجتماعی کشور وجود ندارد. رشک و حسد مغرط نسبت به رقیب، جاه‌طلبی، شهرت‌طلبی و عشق به «مطرح» شدن تسلط‌طلبی بیمارگونه، عصبیت و خشم کور نسبت به منتقدان، ضعف و خودکم‌بینی، کینه‌توزی و انتقام‌جویی، بی‌اعتقادی و سو ظن غیرواقع‌بینانه بر جنبش سیاسی کشور تأثیر منفی گذاشته است. برخی از جریان‌های سیاسی یا فکری، بر علیه رقیب یا مخالف خود و به قصد طرد یا نابود ساختن آنها، از شیوه‌های نادرست مانند پخش تهمت و افترا، پاپوش‌دوزی و توطئه‌گری، ضربه زدن به حیثیت و اعتبار فردی و خانوادگی، ایجاد سو ظن خصمانه و جو دشمنی کور بهره می‌جویند و بسی توجه به ضروریات جنبش سیاسی و حفظ و تحکیم محفل‌های مبارز، از ضربه خوردن رقیب شادمان می‌گردند، به دنبال شکست و تا رو مار آن هستند، و نیروی خود را صرف ناتوان کردن و محدود ساختن فعالیت آن می‌کنند. در واقع اثبات خویش را در نفی دیگری می‌جویند و نه در ارائه یک عمل مؤثر اجتماعی و برخورد سالم فردی از جانب خود. و نیز درک نمی‌کنند که تنها در فضا و محیط اعتلای عمومی همه شخصیت‌های سالم و مؤثر سیاسی (حتی اگر مخالف یا رقیب ما باشند) شخصیت هر فرد رشد می‌کند. برخی نیز هستند که نسبت به هر کسی که مسائل را بهتر از آنها درک و تحلیل کند، رهنمودهای مناسبتر و معقول‌تر و کارآتری را ارائه دهد، فعالیت کمی و کیفی بیشتر و شایسته‌تر و مؤثرتری داشته باشد، جنان رشک می‌برند که عمده انرژی (و شاید تمام نیروی) خود را صرف نابودی آن رقیب می‌کنند و برای بدنام‌سازی و ایجاد سو ظن و عدم اطمینان نسبت به او از زدن هیچ انگ و تهمت و افترا و پخش هیچ دروغی ایا ندارند، تا انرژی او بیشتر از آنکه متوجه کارهای اساسی سیاسی و اجتماعی و فرهنگی شود، صرف خرده‌کاری‌های بی‌سرانجام و پاسخ به سوالاتی شود که هیچگاه تمامی نخواهند داشت، تا توان و قوت او هر چه کمتر شود، افراد هر چه بیشتری از پیرامون او دور شوند، روابط او مست‌تر و سست‌تر و امکانات او محدودتر و محدودتر شود، فرصت‌های مناسب فعالیت را از دست بدهد، فعالیت‌های اجتماعی او خنثی شود، از مبارزه دلسرد

شود و ناتوان و رنجور و ناامید از عرصه مبارزه جدی دور شود و به زندگی آرامی بپردازد که در آن از مبارزه «جدی» و «مؤثر» سیاسی و اجتماعی خبری نباشد. و برای کارشکنی در فعالیت‌های او و از بین بردن اثرات کارهایش، از هر شیوه و حرکتی حتی اگر به قیمت جان او تمام شود بهره می‌جویند. برخی از مبارزین حاضر هستند به خاطر اعتقادات خود پیکاری سخت را ادامه و حتی جان خود را در این راه از دست دهند، اما توان پذیرش واقعیت‌ها مقابله با تعصبات کور خود را ندارند و نیز برخی برای نیل به نیت «مقدس» ایدئولوژیکی خود، هر واقعیتی را منکر می‌شوند، هر دروغ و تهمت و افترا را برای منزوی ساختن یا سرکوب رقیب یا مقصدان خود، به آنها نسبت می‌دهند. هر جا که معششان اقتضا کند، هر زیبایی را زشت، هر زشتی را زیبا، هر حقی را باطل، و هر باطلی را حق جلوه می‌دهند. در حلی که عمل مثبت و مؤثر اجتماعی و برخورد سالم و شایسته رفتار فردی، دفاع پیگیر از حقیقت، مقابله با بدنام‌سازی دروغین افراد، دفاع از ارزش‌های انسانی، کاریست شیوه اصولی و سالم در روند مبارزه، اتکا به وسایل شریف برای دستیابی به اهداف شریف است که تفکر و بینش انسانی هر فرد را به نمایش می‌گذارد. «برای آن عده از مبارزین که بخواهند بر اساس شیوهی سالم، آنهم در محیط‌های آلوده به شیوه‌های غیر اصولی و نادرست، عمل کنند، کار بسیار دشوار می‌باشد. زیرا یا بد درک می‌شوند یا مورد سو ظن قرار می‌گیرند» و در هر صورت در روند فعالیت آنها کارشکنی‌های جدی همراه با روش‌های توطئه‌گرانه خطرناک صورت می‌پذیرد. اینها از مصیبت‌های مبارزه در محیط‌های عقب‌مانده و راکد است. در کشوری که از نظر فرهنگی و تنظیم مناسبات اجتماعی در مرحله رشد نیافته قرار دارد، در جامعه‌ای که انسان خصلت اجتماعی شدن و اجتماعی بودن را یا درک نمی‌کند یا آن را نمی‌پذیرد، در فضای که انسان «فردی» می‌اندیشد و منش فردی بر رفتار او تسلط دارد و بدترین نوع خودپسندی را اعمال می‌کند، در میان افرادی که به روحیه استبدادی و استبدادپروری در محیط خانواده و کار و تحصیل و جامعه خو گرفته‌اند، در جایی که بسیاری از نخبگان و پیشروان سیاسی و فرهنگی کشور روحیه دموکراتیک ندارند، در جامعه‌ای که در هیچ واحد اجتماعی آن دموکراسی واقعی تمرین نشده است، در محیطی که استقلال فردی و ابتکار و شخصیت و حقوق اشخاص به راحتی لگدمال می‌گردد، در اجتماعی که روحیه دلال‌منش و منفعت‌طلبی مغرط در اقشار وسیعی از مردم مسلط گردیده، احساس یاری به هموع در سایه ماند، یاس و ناامیدی و احساس پوچ گسترش یافته، فساد اخلاقی و بیماری روحی و عقده‌های جنسی رشد یافته است، فرهنگ ریا و تزویر و چاپلوسی و کتمان حقیقت ترویج می‌گردد، فضیلت‌طلبی نشانه ساده‌گی و حماقت قلمداد می‌شود و کارهای زشت غیر اصولی به عنوان «خردمندی» و «زرنگی» توجیه و حتی تأیید می‌شود، در جایی که رفقا و همزمان دیروز یا دوستان امروزی به خاطر کسب موقعیت اقتصادی و سیاسی ممتاز و گرفتن جاه و مقام یا برای شهرت‌طلبی و ارضای عقده‌های روحی خود حتی به نامردمی‌ترین شیوه‌ها علیه هم پاپوش می‌دوزند و توطئه می‌کنند تا رقیب امروز و آینده خود را بدنام و طرد کنند... مبارزه‌ی سالم سیاسی فرهنگی شکل ناهنجار و بغرنج و خطرناکی به خود می‌گیرد و در چنین شرایطی، فرهنگ سیاسی ضعیف برخی از مدعیان مبارزه سیاسی فاجعه می‌آفریند. اینک بسیاری از این مدعیان، به بهانه‌های سیاسی و فعالیت روشنگرانه، از هر فرصتی استفاده کرده و به بهانه‌های مختلف و حتی در قالب خاطره نویسی، نقد یا دناع از باصلاح خاطرات، به لجن‌پراکنی به سوی رقیب، تصفیه حساب‌های شخصی،

تخریب شخصیت مخالفان خود دست زده و در این عرصه به نادرست‌ترین و غیرمنصفانه‌ترین شکل ممکن و حتی با سرپوش گذاشتن بر حقایق یا با تحریف واقعیات سعی می‌کنند تا چهره‌ی یک انقلابی «سرموضع» و «پای‌بند به اعتقادات» یا «یک دمکرات‌اندیش و مصلح» یا «یک منتقد بی‌طرف و منصف» از خود ارائه دهند. در حالی که هیچ‌یک از این مدعیان، نیروهای درون جنبش سیاسی را آن‌گونه که واقعا هستند مورد ارزیابی قرار نمی‌دهند، بلکه افراد و نیروها را آن‌گونه که در دروغها و تهمت‌ها و جوسازی‌ها برای همه مجسم ساخته است، تبلیغ و معرفی می‌کنند و مورد قضاوت قرار می‌دهند. کاربست شیوه‌های غیراصولی این‌گونه افراد جز مغشوش ساختن منظره عمومی جنبش، مخلدوش ساختن مرزبندی‌ها، و ایجاد تفرقه ثمری نخواهد داشت. اینک همه آنها که تا دیروز مانند رقا و مخالفین کنونی‌شان، دستهایشان به ارتکاب همان «گناه» انجام عملکردهای نادرست آلوده بوده است، سعی دارند تا فقط با «تفی» دیگران و نه حتی با «انتقاد» از خود، همه زشتی‌ها را به رقا و مخالفین خود نسبت دهند تا این طور تلقین کنند که همه‌ی «زیبایی‌ها» متعلق به خود آنها است. فرهنگ سیاسی ضعیف، مجرد و دورمانده از پراتیک اجتماعی، فاسد شده و هراسان از واقعیات، اجازه نمی‌دهد که همه این‌گونه افراد به یاد آورند که در گذشته چه مسئولیتهای داشته‌اند، چه کرده‌اند و از اعمال و تفکرات نادرست آنها چه مصیبت‌های نصیب جنبش دمکراتیک سیاسی کشور شده است و نیز اجازه نمی‌دهد که آنها نیک به حال خود بنگرند که اینک در کجای این جنبش قرار دارند و چه می‌کنند؟ واقعیت آن است که جنبش سیاسی کشور را بحرانی همه جانبه فرا گرفته است که این بحران به همراه ضعف ثنوریکی، شکست‌های سیاسی، غرق شدن مناسبات صرفا روشنفکرانه بدون ارتباط با توده‌ها، موجب شده است تا فضایل و صفات انسانی در نزد بسیاری از افراد بی‌ارزش جلوه کند. تمایلات برتری طلبانه و نیازهای روانی برای خروج از بن‌بست روحی، نداشتن صداقت در برخورد با واقعیات زندگی شخصی، یاس و ناامیدی از مبارزات اجتماعی، و عشق به مطرح شدن، موجب شده است تا برخی افراد که خود در زندگی سیاسی هیچ‌گاه به اصول و موازین دمکراتیک نه اعتقادی داشتند و نه آنها را رعایت می‌کردند، و تنها با انگیزه انتقام‌گیری، تصفیه حساب‌های شخصی، نمایش چهره «هویت» دروغین از خود، به هر قیمتی و از هر کانال و مجرای وارد یک کارزار به اصطلاح «تحقیقی - انتقادی» علیه رقبای سیاسی خود شوند. البته بدیهی است که به هیچ وجه نمی‌توان و نباید به بهانه ماهیت نادرست و شخصیت ناسالم برخی منتقدان، فرصت طلبی آنها، و وجود انگیزه‌ی ناسالم آنها از ارائه انتقادات، و غیره ماهیت و مضمون انتقادات آنها را نیز نادرست دانست. بسیاری هستند که برای جلوگیری از افشا شدن نقایص و اشکالات و نادرستی‌ها در عمل و تفکراتشان به جوسازی پیرامون منتقدان خود می‌پردازند تا با بد نام ساختن آنها هم از تاثیر انتقادات و یورش آنها بکاهند و هم از پذیرش انتقادات و تغییر در مشی و نگرش خود فرار کنند. در حالی که ماهیت، شخصیت و انگیزه‌های منتقدان یک چیز است و مضمون انتقادات آنها چیز دیگر.

واقع‌گرایی، صداقت، آرمانگرایی صحیح از همه نیروهای سیاسی دمکراتیک می‌طلبد که خود را در معرض نقد سالم و آزادانه دیگران قرار دهند، تحمل شنیدن انتقادات از جانب هر شخصی و نیرویی را داشته باشند، انتقاداتی را که به نظر صحیح و مطابق با واقعیات است بدون تعصب کور و محاسبه منافع شخصی بپذیرند و در جهت رفع نقایص و اشکالات گام جدی بردارند. اصل انتقادپذیری در راستای شناسایی و رفع نقاط ضعف، دیدگاه‌های انحرافی و عملکردهای

این نوع مبارزه سیاسی و «ایدئولوژیکی» در مسیر خدمت به جنبش دمکراتیک کشور و تامین وحدت پایدار و اصولی میان گردانهای مختلف این جنبش قرار ندارد. در نتیجه این عمل، فضای جنجال برانگیزی هم وجود می‌آید که در آن تمیز درست از نادرست مشکل‌تر می‌شود. و از همه مهمتر آنکه صحنه اصلی مبارزه که می‌بایست مبارزه برای تامین آزادی‌ها و حقوق دمکراتیک را در برگرد و عمده نیروهای دمکراتیک را متوجه خود سازد، به صحنه بحث درباره‌ی تاریخ گذشته این یا آن سازمان سیاسی تبدیل می‌شود. باید دید که چند درصد مقالات و نوشته‌های افرادی که درگیر چنین

بحث‌هایی هستند، متوجه آشکار ساختن و بررسی معضلات و بحرانهای اجتماعی و اقتصادی موجود، بررسی علل پیدایش بحران اقتصادی و سیاسی و اجتماعی و فرهنگی در کشور، افشای سیاستهای نادرست قدرت‌های مسلط و حاکم به مثابه‌ی آفرینندگان اصلی چنین بحران‌هایی یا حداقل انتقاد صریح از آنها بوده است؟ چه میزان از نوشته‌های آنان به مسئله سرکوب آزادی‌ها و حقوق مردم و احزاب سیاسی و چگونگی محدودیت‌ها و فشارهای جسمی و روحی که علیه دگرانیشان یا مخالفان سیاسی اعمال می‌شود، اشاره می‌کند؟ چند درصد از نوشته‌های آنها، سیاستهای نادرست اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی بحرانهای زای حاکم را مورد بررسی نقادانه قرار می‌دهد و نیروهای مخرب و موثر در تعمیق بحران و تشدید نابسامانی‌های موجود را افشا می‌کند؟ برآستی بررسی نقادانه قوانین و لوائح ناقص حقوق دموکراتیک مهمتر است یا بررسی تاریخ این یا آن سازمان سیاسی رقیب؟ آیا ترویج ایده‌های دموکراتیک در جامعه و آشنا ساختن اقشار مختلف مردم با حقوق اولیه آنها واجب‌تر است یا توطئه‌گری و اشاعه دروغ و جوسازی علیه رقبای سیاسی؟ آیا مبارزه برای تحقق اساسی مردم و خواستهای دموکراتیک سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و صنفی و فرهنگی آنها در اولویت قرار دارد یا مبارزه برای بدنام‌سازی و نابودی این یا آن رقیب سیاسی؟ برخی از افراد و جریان‌ها در واقع همه چیز دیگر را به فراموشی می‌سپارند تا به مبارزه بدنام‌سازی یکدیگر مشغول شوند. برخی از این افراد تصور می‌کنند که می‌توانند همچون گذشته، با تکیه بر روحیه گستاخانه و تجاوزگرانه، با حیل و تزییر، شارلاتانیسم سیاسی، جنجال‌آفرینی و جوسازی، به هرچه می‌خواهند دست یابند. در این مسابقه لجن‌پراکنی که هر نیرویی سعی دارد تا «گناه» را به گردن دیگری اندازد تا بیگناهی خود را اثبات نماید، نیروهای جدی و صادق روشن‌نگر سیاسی هیچ منفعت سیاسی و اعتقادی ندارند و لذا بهتر است که در آن نقشی نداشته باشند. این کارزاری است که به هیچ وجه در جهت ارتقا آگاهی مردم و جلب مشارکت سیاسی آنها سیر نمی‌کند.

واقعیت آن است که درون عمده‌ترین گردان‌های متشکل در جنبش سیاسی کشور، مناسبات ناسالم شکل گرفته و رشد یافته بود. در بسیاری از نیروهای سیاسی، عده‌ای از رهبران (که اکثر اوقات انتخابی نبودند) در اتاق‌های در بسته، بدون مشارکت عمومی با اعضا و هواداران آن نیرو، سیاستی را تعیین و به نام «نظر اکثریت» به دیگران تحمیل می‌کردند. درون اکثریت این سازمانها فضای دموکراتیک برای تبلیغ نظرات و انعکاس بحث‌ها و تقابل منطقی اندیشه‌های گوناگون وجود نداشت. زمانی که اصل رهبری جمعی نقض می‌شد، گزارش‌دهی از «بالا» به «پایین» صورت نمی‌پذیرفت و نظرات و دیدگاههای سیاسی و سازمانی مختلف به افراد «پایین» منتقل نمی‌شد، دیگر آن افراد نمی‌توانستند قضاوت صحیح پیرامون آن مسایل داشته باشند. درون این نیروها آزادی بیان و قلم وجود نداشت و در چنین شرایطی اصولاً آزادی و حق رای داوطلبانه و آگاهانه نمی‌توانست وجود داشته باشد. سازمانهایی بودند که هدف خود را تامین آزادی و حقوق دموکراتیک برای همه مردم اعلام می‌کردند، اما درون آنها حقوق دموکراتیک افراد رعایت نمی‌شد. به مخالفان اتهامات پوچ و واهی و بی‌اساس زده می‌شد تا آنها را از صفوف سازمانی یا حتی مجموعه جنبش آزادخواهانه طرد کنند. در بسیاری از سازمانها، درگیری‌های سیاسی جناح‌بندی‌های درونی، تنها به انگیزه‌ی تسخیر مواضع سازمانی و به کنترل در آوردن اهرمهای مهم و اساسی در قدرت رهبری صورت می‌پذیرفت. رهبران از دایره انتقاد «پایینی‌ها» و حتی افراد معینی از

دایره انتقاد دیگر رهبران مصون بودند. این امر به برخی از افراد که دارای قدرت اقتاعی، سازماندهی، دانش ایدئولوژیک، و درک سیاسی بالاتر یا حتی قدرت توطئه‌گری و بانده‌سازی و شارلاتانیسم سیاسی بیشتری بودند، امکان می‌داد تا خود را نه تنها مافوق یک سازمان بلکه حتی مافوق مجموعه رهبری قرار دهند و از کنترل مجموعه آنها خارج شوند و حتی به اعمالی بر خلاف مصوبات، اساسنامه و نظریات مجموعه سازمان مبادرت ورزند که پیامدهای چنین امری به اعتبار حیثیت و موقعیت و پشتوانه مردمی آن سازمان در جامعه ضربات سختی وارد می‌ساخت و حیات آینده سازمان را به مخاطره جدی می‌انداخت. از این رو بدیهی است افشا افراد و جناح‌هایی که با اعتبار و حیثیت سازمانی بازی کرده‌اند، جان عناصر و وفادار و مومن را به خطر انداخته‌اند و موقعیت و خیمی نه فقط برای خود که برای مجموعه جنبش سیاسی سالم به وجود آورده‌اند، و حتی طرد آنها از صفوف جنبش سیاسی دموکراتیک (آنهم با اتکا به شیوه‌های سالم و دموکراتیک) یک ضرورت است. نباید سرنوشت یک سازمان و جنبش را به سرنوشت یک چنین افرادی وابسته ساخت. آنان که با عدم پذیرش انتقادات صحیح، دفاع نابجا و غیر منطقی از چنین افرادی، و با لجاج‌ورزی و تعصب کور بر مواضع و خط‌مشی نادرست، قصد دارند تا خود را هوادار و دواتشه یک سازمان سیاسی خاصی نشان دهند، تنها و تنها در نزد مردم و روشنفکران مسئول خود را به عنوان افرادی بدون درایت سیاسی، بی‌اعتقاد به اندیشه دموکراتیک، و بی‌اعتماد به مردم به نمایش می‌گذارند. اما اینکار افشاگرانه باید در فضایی آزاد، با اتکا به اهرمهای دموکراتیک، از طریق یک واری علمی صادقانه و در جریان یک بحث مستدل آزاد، با پرهیز از دروغ و کتمان حقیقت، و با در نظر گرفتن حق دفاع برای افراد، صورت پذیرد، نه در یک جو غیردموکراتیک، غوغا سالارانه، کینه‌ورزانه، و در جریان یک بحث با انگیزه‌های شخصی و انتقام‌جویانه که عملاً (خواسته یا ناخواسته) در جهت تضعیف و تخریب (ونه اصلاح) جنبش دموکراتیک کشور سیر می‌کند. از سوی دیگر یک تمایل نادرست هجومی را هدایت می‌کند تا همه‌ی «گناهان» یکباره به گردن «رهبران» یک جنبش و یا سازمان گذارده شود و بدین گونه عملاً نقش افراد «پایینی» در پیدایش و رشد انحرافات و انجام «گناهان» نادیده گرفته شود. گویی که در برخی از سازمانها، همه افراد «پایینی» صادق و پاک و آزاداندیش و از جان گذشته و فداکار و اهل مبارزه بودند و همه رهبران «بالایی» غیرصادق و ناپاک و دیکتاتور و ترسو و بزدل و اهل عیش و نوش و فرار. چنین تحلیلی غیرواقع‌بینانه، دور از جوانمردی سیاسی و صداقت انسانی می‌باشد. گرچه همواره تمایل «بالایی‌ها» به نقض رهبری جمعی بود، اما «پایینی‌ها» هم در اجرای این رهبری جمعی پیگیر نبودند، بلکه به نحوی از آنحاکم شخصیت را ترویج می‌دادند، تحکیم می‌بخشیدند و به آن تسلیم می‌شدند، تعصب خرافه‌آمیز نسبت به یک اندیشه یا سازمان را تشویق می‌کردند، و همواره به صورت داوطلبانه و بدون هیچ اما و اگر و قید و شرطی مجری فرامین «بالا» می‌شدند. گرچه در برخی از سازمانهای سیاسی بسیاری از «رهبران» حقوق افراد دیگر را زیر پا گذارند و در جهت تحمیل سلطه خود بر آنها از هر امکانی بهره می‌جستند، اما افراد «پایینی» عملاً بی‌حقوقی خود را پذیرفته و به آن تسلیم شده بودند. رهبرانی که حقوق همزمان خود را نادیده می‌گرفتند حتی اگر به حکومت هم می‌رسیدند، نمی‌توانستند حقوق ملت یا مخالفان خود را رعایت کنند و افرادی که قادر نبودند یا نمی‌خواستند حقوق دموکراتیک خود را از همزمانشان در رهبری طلب کنند، نمی‌توانستند از حقوق یک ملتی پاسداری کنند. این افراد

و آشنایی با دموکراسی و عدم قدرت تحمل دگراندیشان، ترکیب طبقاتی نیروهای سیاسی کشور، عدم ارتباط با مردم، بی توجهی به نیازها و تمایلات واقعی مردم ... در جهت تعمیق و تشدید ضعف فرهنگ سیاسی میان نیروهای روشنگر و فعال سیاسی تاثیر گذاشته است. در شرایط کنونی سازماندهی یک بحث جمعی خردگرایانه به دور از تعصب و ضدیت گروهی برای دستیابی به ایده‌ها و اندیشه‌ها و برنامه‌های نو، پویا، خلاق، علمی و انعطاف پذیر، یک ضرورت مبرم است که بر پایه آن ایده‌ها و برنامه‌ها بتوان نیروی منسجم، متشکل و موثری برای رفع بحرانهای درون جنبش دموکراتیک میهن و غلبه بر بحرانهای همه جانبه کشور، جلب مردم به سوی برنامه‌های واقع بینانه، سالم و تحقق یافتنی و هدایت سالم و سازنده جنبش ترقی خواهانه و دموکراتیک کشور بوجود آورد. نیروهای آزاداندیش و ترقی خواه می‌توانند استعداد، توان و امکانات را در این مسیر متمرکز کنند. اما برخی از این نیروها به جای آنکه در شرایط کنونی، در بحث‌های ضروری برای یافتن راههای غلبه بر بحران موجود در جنبش و جامعه شرکت کنند، در دیالوگ‌های تفرقه افکنانه و نادرستی شرکت می‌جویند و توپخانه تهمت و افترا و لجن پراکنی را علیه یکدیگر به کار می‌اندازند. بدینگونه خنده‌ی تمسخرآمیزی بر لبان آنان می‌نشیند که با نیات شوم و نامقدس آغازگر و هدایت کننده و نظاره گر تین جنگ و جدال میان نیروهای مردمی هستند. بدیهی است که در ایجاد و رشد چنین حالت فاجعه آمیزی، عوامل متعددی دخالت داشته و دارند ولی بدون تردید می‌توان گفت از جمله این علل عمده همانا ضعف فرهنگ سیاسی در جامعه ما است.

با توجه به مسایل فوق می‌توان تاکید نمود که تحول بنیادین در فرهنگ و نحوه‌ی نگرش و قضاوت جامعه و به ویژه نخبگان و روشنفکران و فعالان سیاسی کشور، شرط مهم برای شرکت مردم در اداره امور جامعه و تقویت قدرت بسیج مردم و تاثیرگذاری بر جنبش سیاسی است. و این تحول بنیادین بدون ارتقا سطح پیش سیاسی و شعور اجتماعی پیشروان کار سیاسی و فرهنگی کشور، پیدایش و رشد روحیه دموکراتیک در میان آنها، ایجاد مناسبات دموکراتیک در محیط کار و زندگی و تحصیل و در فضای پیکار، شرکت فعال در آفرینش اجتماعی، تقویت مختصات روحی و اخلاقی ضرور جهت شرکت در مبارزه، تحکیم روحیه احترام و پشتیبانی از مبارزات همه آزاداندیشان صرفنظر از اعتقادات و تعلق سازمانی شان و پاسداری از دستاوردهای مثبت تلاش آنها... امکان پذیر نخواهد بود. در یک کلام، گام اولیه برای تدویم کیفی و اثر بخشی مبارزه سیاسی آگاه کننده، دگرگونی مثبت و سالم در فرهنگ سیاسی مبارزین می‌باشد.

اردیبهشت ۱۳۷۴

ایات زیر قسمتی از یکی شعرهای زنده جاوید «محمد مختاری» است. انگار او مرگ خود را در آینه سرنوشت پیش بینی کرده بود!

دستی به نیمه تن خود می‌کشم

چشم‌هایم را می‌مالم

اندام را به دشواری به یاد می‌آورم

خنجی درون حنجره‌ام لرزشی خفیف به لب‌هایم می‌دهد:

- نامم چه بود؟

اینجا کجاست؟

سبب گلویم را چیزی انگار می‌خواسته له کند

له کرده است!

«پایینی» بودند که کیش شخصیت را پذیرفته و عملاً آنرا تبلیغ می‌کردند. حتی وجود کیش شهادت، سبب شده بود تا شهیدان حتی اگر در دوران مبارزاتی خود اشتباهات اساسی در بینش و عمل داشتند، محبوبیتی ستایش آمیز بدست آورند و تفکر و نوع نگرش و همچنین اقدامات سازمانی و مشی سیاسی آنها محدوده‌ای غیر قابل نقد و بررسی به شمار رود. فرصت طلبان نیز از نام شهیدان برای دفاع از اندیشه‌های کهنه و اعمال نادرست خود بهره می‌جستند و جو را برای تسلط انحصاری خود آماده می‌کردند. تفکر بسته و غیر خلاق، تعصب کور، اندیشه‌های تقلیدی، عدم جسارت در شناخت و پذیرش اشتباهات، عدم شجاعت در نقد تفکرات کهنه و اعمال نادرست، نفی ارزش‌های فراگیر غیرطبقاتی، عدم درک اصول دموکراتیک در جنبش و بی توجهی به رعایت آن، در میان افشار وسیعی از فعالان سیاسی مسلط شده بود و فاجعه آفرید. اگر «پایینی‌ها» سیستمهای نادرست و غیر دموکراتیک را مورد نقد و انتقاد قرار می‌دادند، مکانیزم دموکراتیک و توانمند و اندیشمندی را می‌طلبیدند، از اعمال نادرست و سیاستهای انحرافی متعصبانه پشتیبانی نمی‌کردن، آنگاه رهبری و «بالایی‌ها» نمی‌توانستند اراده افراد را به اراده خود وابسته و تابع سازند و با سو استفاده از تعصب و ناتوانی و نیاز آنان و اعمال شیوه‌های ضد دموکراتیک، این افراد را در مسیر نادرست به دنبال خود بکشانند. هژمونی طلبی «بالایی‌ها» و دنباله‌روی «پایینی‌ها» از جمله عناصر فرهنگ ضعیف سیاسی می‌باشند که آثار منفی شدیدی بر مجموعه جنبش سیاسی کشور گذاشته است.

بسیاری دیگر هستند که بدون آنکه شرکت جدی در فعالیت سیاسی داشته باشند، تنها به «انتقاد» از حرکت دیگران می‌پردازند. این عمل در حقیقت «نق زدن» است و عمل آنان بیشتر در جهت بی خاصیت و بی اثر ساختن مبارزات سیاسی سیر می‌کند. تنها در روند پراتیک اجتماعی و حضور فعال در زندگی و کار و پیکار مردم و در مقابله با مشکلات فراوان موجود در برابر فعالیتهای سیاسی یا اجتماعی یا فرهنگی است که می‌توان شرایط جامعه و روحیات و نیازهای مردم را به درستی تشخیص داد، امکانات فعالیت در عرصه‌های مختلف را واقع بینانه ارزیابی کرد، معایب و نقایص موجود در شکل و مضمون و ماهیت فعالیت خود و دیگران را به درستی شناخت، پیشنهادات و رهنمودهای صحیح و سازنده ارائه داد. «نق زدن» و فحش دادن آسان است و به راحتی می‌توان به هر شخص و جریان سیاسی ایراد گرفت، به آنها انگ و تهمت زد، و با قیافه حق به جانب تمامی دستاوردهای مبارزات دیگران را به هیچ و تمسخر گرفت. اشتباهات و انحرافات بسیاری از افراد نباید دلیلی بر موجه بودن اعمال و تفکرات منتقدانشان باشد. بی تحرکی سیاسی، موجب بروز حالات روحی خاصی در فرد می‌گردد که سبب می‌شود او تنها به تصفیه حساب و انتقام بیاندیشد و بس، و به تنها چیزی که توجه جدی نکند همان منافع عمومی جنبش دموکراتیک میهن باشد.

متأسفانه عصبیت کور، تعصب بی‌پشتیوانه و غیرعاقلانه، گسترش جو یاس و ناامیدی از مبارزات اجتماعی، بی تحرکی و انفعال سیاسی، گسترش جو بی اعتمادی و بی اطمینانی نسبت به یکدیگر، حالات ناپایدار و متزلزل و فشارهای روانی، پیامدهای ناشی از بحران همه جانبه اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی در کشور، شکستهای پی در پی سیاسی، عدم درک ضرورت تحول در بینش و نگرش، فرار از بازنگری صادقانه به گذشته تاریخی و عملکرد سیاسی و اندیشه‌های همه نیروهای سیاسی، پراکندگی و تشتت فکری و بی برنامه‌گی، بی قابلیت و ناتوانی در برخورد صحیح با شرایط بغرنج و متحول جامعه، عدم درک

پای صحبت غفار حسینی

مانده اند، از آغاز به کار قانون، مشکلشان فقط مشکل خلق هنری بوده، و مشکل سانسور کتاب بوده و اهل سیاست به معنای روز قضیه نبودند، اهل سیاست بودند به معنای یک نویسنده و شاعر، تفکر سیاسی در آثارشان وجود دارد.

... به نظر من دولت باید به قانون نویسندگان افتخار کند، که بنده در کشور ما چنین چیزی وجود دارد و هر وقت هم که در آثارشان یا نشان را از قوانین آن طرفتر گذاشتند، باز هم قانون و محکمه و دادگاه وجود دارد و معنایش این است که آن وقت، با قانون سروکار داریم. یعنی قانون معنا پیدا می کند. تا وقتی که قانون معنا پیدا نکند، و آزادیهای اجتماعی و سیاسی از طرف دولت پذیرفته نشود، نمی توان از آزادی هنری سخن گفت؛ البته فرض این است که دولت نباید ارنی از این قانون نویسندگان داشته باشد. هیچ کدام از اینها اهل قدرت سیاسی که بخواهند حزب سیاسی بسازند و برنامه ی توطئه و براندازی راه بیندازند، نیستند. آدمهایی هستند که فقط می نویسند، شعر می گویند، ترجمه می کنند. آنها با قدرتهای سیاسی درگیر نمی شود، اما مسئله انسان و جامعه طبیعتاً در آثارشان به انواع مختلف طرح می شود. و چرا که نباید طرح شود؟ مثلاً در یک قصه که می خواهید کشمکشهای بیرونی و دورنی یک یا چندین انسان را مطرح کند چطور ممکن است وضع آن جامعه مطرح نشود؟ پس طبیعی است که این اظهارنظرها خواهد شد.

... من باید اشاره ای به آن چیزی که قبلاً گفتم، بکنم که قانون نویسندگان ایران بی نظیر است. این مسئله را قبلاً هم کسی مطرح کرده بود که ما جامعه ی مدنی آنطور که در غرب وجود دارد، نداریم. قانون نویسندگان یکی از قانونهایی است که می تواند شاخص وجود یک جامعه مدنی باشد. جامعه ی غیر از آن چیزی است که ما به آن دولت می گوئیم. جامعه ی مدنی آن چیزی است که در اروپا این همه درباره اش کتاب می نویسند و عمل می کنند و درگیری هم به آن صورت رو در رویی با دولت ندارد، بلکه آرمانهای ملت را به یک شکل دیگری مطرح می کند و چه بسا دولت حتا گاهی ناچار بشود بعضی از قوانین اساسی را بنابر خواسته های مردم عوض کند. به نظر من قانون یکی از نهادهایی است که اروپاییها به آن نمادی از «جامعه مدنی» می گویند. ما داریم در حوزه ی فرهنگ حرکت می کنیم و اگر نهاد مستقل فرهنگی در جامعه نداشته باشیم، و همه چیز را بخواهیم تابع دولت بدانیم، آن وقت جامعه ی مدنی هم نخواهیم داشت. در کشورهایی که نگذاشته اند این گونه نهادها یا بگوید یا خواستند دولتی شان بکنند، و بدینم که نتیجه ی خوبی به بار نیامد، اینها تجربه های تاریخی است. هر کدام از ما این تجربه را پشت سرمان داریم. مطلب دیگری که شخصاً تجربه کرده ام این است که قانون نویسندگان یک مکتب کوچک تمرین دموکراسی بوده و هست. من از وقتی که عضو قانون شدم، و در جلسات بحث و جدل قانون شرکت کردم، بسیاری از تئوریهای خود را در این جلسات بحث و جدل اصلاح کردم. به من کار دموکراتیک یاد داد که رای دادن یعنی چه، تبعیت از رای اکثریت یعنی چه. اگر نظر تو رای نباشد چرا نباید ناراحت شوی. این جلسات در زندگی من بسیار تأثیر گذاشته و فکر می کنم در زندگی دیگران هم بسیار تأثیر گذاشته. آنجا پنجاه یا صد نفر بحث می کردند، داد و بیداد می کردند اما نتیجه اش شرکت کردن در یک کار دموکراتیک بوده بین عده ای نویسنده و هنرمند که ممکن است درگیری فکری هم با یکدیگر داشته باشند. همدی ما این درس را آموخیم. امیدوارم قانون همچنان به عنوان یک مرکز دموکراسی در حوزه ی فرهنگ و هنر بتواند باقی بماند و گسترش پیدا کند.

دکتر «غفار حسینی»، انسانی وارسته و خود ساخته، در آبان ماه ۱۳۷۵، در ۶۳ سالگی، بدست تروریست های حکومت اسلامی در خانه اش در تهران به قتل رسید. غفار حسینی زندگی خود را با کارگری شروع کرد. روحیه ی جستجوگر و ذهن حساسش او را به کشمکش ها و تلاطم های اجتماعی، سیاسی، جامعه ی ما کشاند و تا هنگام جوانی و دانشگاهی غربتانه اش، حس شدید انسان دوستی و اصول گرایی که در زندگی پس فراز و نشیب اش فرا گرفته بود، تجلیانه حفظ کرد.

«غفار حسینی» همراه با کار و کارگری به تحصیلات خود ادامه داد. پس از اخذ دیپلم متوسطه، به دانشگاه رفت و پس از دوره ی لیسانس در فوق لیسانس به فرانسه رفت و دکترای خود را با موفقیت به اتمام رساند. او دورانی در سازمان «برنامه و بودجه» در مقام کارشناس به کار متغول بود و در دانشگاه نیز تدریس می کرد. پس از انقلاب نیز در مقام استادیاری به کار تدریس اشتغال داشت. سپس مجدداً به فرانسه رفت و پنج سال پیش برای همیشه به ایران مراجعت کرد و کوشید به کار تدریس خود در دانشگاه ادامه دهد. غفار حسینی هم شاعر بود و هم مترجم و هم محقق تیزبین. آخرین کاری که از او منتشر شده است، کتاب مهم «هنر و جامعه» اثر «ژوزه باستید» بود. قتل او بدون شک برای جامعه هنری و روشنفکری ایران بسیار دردناک خواهد بود.

یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.
مطلبی را که در زیر می خوانید، متن گفتگوی «غفار حسینی» در دومین میزگرد «قانون نویسندگان ایران» است. (مجله تکاپو، شماره ۷).

... از نظر من قانون نویسندگان یک نهاد است. یک نهاد تازه پاست. البته در کشورهای دیگر سابقه دارد ولی در کشور ما بی نظیر است. بعد از مشروطیت ما نظیر چنین نهادی که توانسته باشد نویسندگان و شعرا و محققان و دیگران را با عقاید مخالف کنار هم جمع کند و با اشتراک فکری همه ی اینها منشور و اساسنامه ای تهیه کند، نداشته ایم. به همین دلیل هم هست که اینقدر درباره اش بحث می شود. چون یک بدعت و ابتکار است. و این چه فعال باشد و چه فعال نباشد، از لحاظ تاریخ فرهنگی کشور ما، این نهاد وجود دارد و باید آمده است و به هیچ عنوان هم نمی شود آن را از بین برده حتا اگر دیگر فعالیت نکنند، از لحاظ بین المللی و فرهنگی شناخته شده است. چند شماره نامه ها و بیانیه های قانون منتشر شده، و به فرض این که فعالیت عینی بی هم به اسم قانون نویسندگان نداشته باشد، از طریق کسانی که عضو قانون نویسندگان بوده اند و هنوز هم خودشان را عضو قانون نویسندگان می دانند و هنوز دارند می نویسند و دارند خلق می کنند، حضور دارد. این معنایش این است که قانون نویسندگان وجود دارد. اما در مورد آن نهادی که گفتم، دوستان همه می دانند که این گونه نهادها در سراسر کشورهای به اصطلاح غربی، حتا کشورهای شرقی معمولاً این طور یا می گیرند. یعنی از گرد آمدن دو یا سه یا پنج یا ده نویسنده و شاعر نهاد کوچکی پا می گیرد و وقتی که نظف اش بسته شد، به تدریج بزرگ می شود و می تواند یک نهاد کشوری و یا حتی یک نهاد بین المللی بشود. قانون درست مثل هر نهاد بین المللی دیگری، همین گونه پا گرفته است. یعنی از گرد هم آمدن آدمهایی که از لحاظ عقاید سیاسی کاملاً متفاوت بوده اند، برای یک هدفی که صرفاً مربوط به آزادی آفرینش ادبی و هنری بوده است...

... شرایطی پیش آمده قانون به حلقه مختلفی که ذکرشان در اینجا لازم نیست، به یک معنا خود بخود غریبال شده. کسانی که به جستجوی قدرت سیاسی به هر شکل آن بودند و به اعتبار نویسنده بودنشان عضو قانون هم بودند، در سالهای اخیر به دنبال کار خود رفتند. آن کسانی که



محمد مختاری

چپ و راست و سر نوشت ملی

قدرتهای اقتصادی ورم کرده از سود چند ملیتی است که بازسازی اوضاع خود را منوط و موکول به «تحمل» ملتها به ویژه در سنت شرقی و آسیایی مامی کنند.

پس پرسش ملتها چه در یک جامعه و چه در کل جهان همچنان برقرار است که رابطه میان آزادی و عدالت چگونه و چیست؟ تاریخ معاصر نشان داده است که «راست» هرگز دغدغه خاطری از این بابت نداشته است. پس باکی ندارد از اینکه تمام همت خود را بر علامت دهی قیمتها متمرکز کند. در بوقهای تبلیغاتی خود بدمد که دوران ارزشها به سرآمده است. و همه را به منتهای سوداگرانه و پراگماتیسم منفعت طلبانه خود فراخواند. و از اندیشیدن به حق و شان و حضور دیگری باز دارد. اما چپ ناگزیر است همچنان به ارزشها بپنشد. زیرا ناگزیر است به منشاء اجتماعی خود بیندیشد و این خود اکنون طیفی است که در ابعاد ملی و جهانی، به «تحمل» عواقب سودگرایی راست گرفتار شده است. و بودن یا نبودنش در گرو بازیافت روشهای متناسب با دوران، برای تحقق ارزش خود است. چپ البته صرفاً تفکر جنوب نیست اما جامعههای جنوب یا پیرامونی، با راهی که جوامع مرکزی در پیش گرفتهاند باسرتجام انحلال می یابند، یا که بناگزیر باید به رشد تفکر چپ بگرایند.

از این رو بازنگری ارزشها در این بحران به معنی نفی ارزشهایست. همچنان که نفی روشهای گذشته به معنی انحلال طلبی نیست.

در جامعهای که به سمت سیاست زدایی رانده می شود، تفکر راست آسیبی نمی بیند. بلکه تنها تفکر چپ است که به انزوا رانده می شود. با مورد پرسش قرار می گیرد. راست همچنان به شیوه خود می برد، می دوزد، می گیرد، می بیند. می خورد، می چاید. به ریش همه می خندد پشت چشم تازک می کند. افاده می فروشد و بعد هم فریاد برمی آورد که چپ چوب لای چرخش می گذارد یا می گذاشته است.

هم اکنون در جامعه خود ما جالب توجه ترین هماهنگی در طیف مخالف چپ، میان گروههایی است که در پی تاثیر گذاری بر روند اصلاحات و بازسازی سیاست گزارها و برنامه ریزی هایت. و نسخه ای که برای شفای جامعه می پیچند، در

کلان» به بار نیاورده است.

نارساییهای ساختی، خطاها، بی کفایتی ها، افسراطهای برنامه های درشوروی، و شکست تاریخی این نظام سیاسی، پرسشهای برجای مانده درباره نظام جهانی سرمایه داری را باطل نکرده است. پرسشهایی که هنوز هم بی پاسخ مانده است. بی عدالتی های این نظام چه در سطح ملی و چه در سطح بین المللی، برکسی پوشیده نیست. دلیل تداوم و گسترش حضور چپ در طیفی وسیع نیز حضور نظام ناعادلانه سرمایه داری جهانی است. ناوقتی رابطه انسان - کالا به گونه ای برقرار است که این نظام رایج کرده است. خواستاری آزادی و عدالت به گونه ای تفکیک ناپذیر، یک ارزش اساسی باقی خواهد ماند.

امید برای اخلاقی و انسانی شدن جامعه و دولت بدون کاهش رادیکال اهمیت پول و اقتصاد بازار توهمی بیش نیست. زیرا فرهنگ سرمایه داری راهی برای توسعه همگانی بشری باقی نمی گذارد. چون چنین توسعه ای مستلزم نفی خود آن است. نگاهی مختصر به برخی از شاهکارهای اخیر این نظام، تقابل ذاتی آن را با توسعه انسانی آشکار می کند.

هنوز از بیماران یک پارلمان که به شیوه آمریکایی به حفظ دموکراسی تعبیرشد و متأسفانه کشوری چون سوئد نیز که اکنون از «راه سوم» خود عدول می کند، به تأیید آن پرداخت، زمان درازی نگذشته است.

هنوز صحرای سوخته بین عراق و کویت از خاکستر نزدیک به دوست هزار نظامی و غیر نظامی عراقی که در وزش آتش «نظم نوین» بازهای سرمایه داری جهانی، و آتش بیاران جنایتکار داخلی خود سوختند، پاک نشده است.

هنوز آزادی تجارنی که «شمال» برای «جنوب» پیشکش آورده، در هرکجای دنیا یا صدای چکمه های قلدرانی برقرار می شود که باد و نور و آب و خاک را به اختیار ماشینهای کشتار جمعی در آورده اند. خواه در سوماتالی باشد، خواه در هائیتی چه در فلسطین باشد، و چه در برسنی هرزگوین. هنوز رهبری ارکستر بانک جهانی و صندوق بین المللی پول، گرم آهنگ خویش است که اقتصاد بیماردها کشور زیر توسعه و عقب مانده در حال فروریزی و نابودی است. و این رهبری بی اعتنا همچنان مشغول هنرنمایی برای

بحران تفکر چپ، به ویژه پس از فروپاشی نظام سیاسی اتحاد شوروی، و به رغم تهاجم و موفقیات کوتاه مدت سیاستهای راست، بحران رشدی است که راست جهانی قصد دارد آن را بحران انحلال قلمداد کند.

من این بحران را، به رغم انفعال بخش بزرگی از هواداران سنتی چپ، از آنرو بحران رشد می نامم که با دو مؤلفه نیرومند مشخص می شود:

۱- درک ضرورت بازنگری ارزشها و روشها. این بازنگری بخشی از اصول فلسفی و ساختی و استراتژی مبارزه و رابطه فرد و جامعه را نیز با عنایت به «جامعه مدنی» در برمی گیرد.

۲- رویکرد به حضور طیفی وسیع از لایه ها و نیروهای دموکراتیک که سرنوشتشان به ترکیب متوازی از «عدالت و آزادی» گره خورده است و مفهوم چپ را به زمینه ای مشترک و موقعیتی نسبی در طبقات اجتماعی تعمیم می دهد، و بر خاصیت «تنوع» و «کثرت» حضور انسانی مبتنی است.

این دو مبنا که در ادامه بحث توضیحشان خواهم داد، با مبنای محافظه کارانه یا از پیش معین شده و تمرکزگرایانه گذشته متفاوت است.

تحلیل گران راست با طرح نظریه هایی مانند «پایان تاریخ» و مسائلی چون «پایان ایدئولوژی» و ... و کوشش بگیری در راه «غیر سیاسی کردن» گروه های مختلف اجتماعی به ویژه در جوامع پیرامونی، در صدد برآمده اند که نه تنها بی اعتباری سوسیالیسم را اعلام کنند، و گرایشهای متنوع چپ را زیر سؤال برند، بلکه کل گرایشهای عدالت خواهانه را در هرکجای جهان نیز، منتفی قلمداد کنند؛ و ناساز با دوران مابینسانند. و بویژه هرگونه پیوند آزادی را با آن نا لازم بشمار آورند.

انگار به ازای نارسا شدن سوسیالیسم دولتی و سقوط نظامی که نتوانست «جامعه مدنی» را برقرار کند، انسانهای آزادیخواه و عدالت طلب باید برای همیشه خفقان بگیرند و نه تنها در جستجوی راه و روشهای متناسب برای تحقق ارزشهایشان نباشند، بلکه باید از نظر و عقیده کارشناسانی پیروی کنند که تنها متکی به اقتصاد بازارند، و به هیچ چیز نمی اندیشند جز پیوند اجزای گسیخته نظامی جهانی، که صرف نظر از عدم تعادل ذاتی و ناکارآمدی مخربش، دست کم در بخشهای به اصطلاح «جنوب» یا کشورهای «پیرامونی» چیزی جز «استبداد پولی و مصرف گرایی»، «انباشت اسلحه»، «امحای هویت ملی»، «سیطره بازار واردات» و «بدهیهای

بیشترین حالت خود، چشم اندازی از لیبرالیزه شدن جامعه در آینده است، و نه دموکراتیزه شدن آن.

این گروه ها که از هر دو دیوار سنگی تشارکله چپ می کنند، جامعه را از لحاظ فرهنگی به ثبات قدیم فرامی خوانند. و از لحاظ اقتصادی می گویند آن را به زائده ای از بازار جهانی تبدیل کنند:

۱- گروهی که با سیاست «نگاه به جهان» در توسعه اقتصادی مشخص می شود. به ویژه از طریق فعالیت کارشناسان اقتصادی و جامعه شناسی خود. مبلغ و مروج چپ زدایی است. با هر طرح و برنامه ای در پی طرد عوامل و عناصر فکری و آرمانی چپ است. خواه آن بخش از چپ که درون ماشین قدرت بوده است. و خواه بخشهایی که به ویژه در حوزه روشنفکری، بیرون از ماشین قدرت مانده بوده اند.

این گونه کارشناسان که همیشه مبلغ «غیر سیاسی بودن خود»، و مروج «غیرسیاسی شدن جامعه» بوده اند، همواره از مواهبی که قدرتیای برایشان فراهم می کرده اند، بهره مند می شده اند. به زبان ساده تر نیروی تخصصی خود را به هر نوع دولتی می فروخته اند. این بار هم با توجه به تحولات جهانی. و به ویژه با انگاره «نظم تجارت آزاد»، یا خیال اسرده، مردم و نیازها و حقوق ارزشهایشان را از دایره معادلات نظری و عملی خویش بیرون می رانند. و جامعه را یکسره از طریق نیروی تکنوکراتیک خود، به تنها راه توسعه ای فرا می خوانند که به منافع صاحبان اراده شان هماهنگ است.

کارشناس خنثی پدیده عصر اقتصاد بازار است. که به جوامع پیرامونی صادر می شود. همگان را فرامی خواند که به سود حاصل از بازار بین امنیتی یری کنند. اما هرگز در بند این نیست که بر فرض پس از بیست سال بهشت موعود «تعداد عرضه و تقاضا» فرا رسد، مشول مرگ و بدبختی و در به دری چندین میلیون تن که در همان مدت گرفتار فقر شدید، سوء تغذیه، گرسنگی، بیماری، فقدان امنیت اجتماعی، بیکاری، فشار روحی و غیره بوده اند کیست.

۲- گروه دوم را می توان در عرصه های فرهنگی - فلسفی باز جست. اینان که به ویژه در بازگشت از فرنگ مبشر فروپاشی ذهنی و بحران اندیشه های انسان مدارانه اند، هر بحرانی را به بحران اندیشه در بخشی از فرنگ ترجمه می کنند، که متاثر از سرخوردگیهای سیاسی - اجتماعی است. از اینرو بحران پیش مدرن جامعه ناموزون ما را که صد سال است میان سنت و نوگرفتار است. با بحران پامردن آن بخش از جهان یکی می نمایند. در پی پیوند با مدارات ذهنی قدرت، به خنثی سازی تفکر و فرهنگ می گویند. آزادی را تنها در حوزه امکانات رفاهی خود تعبیر و تلقین می کنند و هرگونه تعبیر از دموکراسی را که از توزیع قدرت و ثروت مایه داشته باشد، القای عناصر و عوامل خشک اندیش و عصب افاده و متعصب چپ، و به ویژه «کمونیستهای دوآتشه» معرفی می کنند.

غرض این نیست که اندیشه های بحران در آن سوی جهان را از خود نکنیم. یا موقعیت معرفت نو را در هر کجای جهان درنماییم. بلکه مسأله این است که اصل، اندیشیدن خود ماست. یعنی واقعیت ذهنی و بحران فرهنگی خود ماست که

مبنای هر چاره جوایی است.

عرصه ادبیات عرصه جولان گروه خاصی از اینان است که بیشتر به ژیکولتاریای فرهنگی می ماند تا اهل تفکر و خلاقیت. این دسته معتقد است که تنها نشان اوج گیری هنری و تعالی زیبایی شناختی، فاصله گیری از ذات سیاسی فرهنگ و هنر و شعر و ... است. پس همگان را به آن حقیقت هنری - فرهنگی فرا می خوانند که چندان عاری و میرا از هستی انسانی معاصر و دغدغه ها و حقیقت زندگی اجتماعی - سیاسی است که در خاصیت «تاب» خود چیزی جز رسوب «راست ناب» باقی نمی گذارد.

بخش دیگری از همین گروه که نظرش معطوف به ثبات فرهنگی دیرینه است، با دیدی غالباً توریستی، عارضه های فرهنگی قدیم مارا به جای مشخصه های ذاتی ما می نمایند، و حفظ آنها را توصیه می کند. پس هویت تاریخی - فرهنگی مان را از هرگونه شائبه علم مدارانه به معنای امروز برکنار می شناساند. خاصیت شیوردی و منطق سبزی و تمکین پدرسالارانه و رابطه سلسله مراتبی را که همساز با «مدیریت پدرانه» و در حقیقت استبدادی است عوامل اصلی در توسعه اجتماعی و فرهنگی و فلسفی ما تسلیم می کند. بر «تحمل دیرینه شرقی» و «روحیه جمع گرایی» ما که به اصطلاح فارغ از فردیت بی اروپایی است تأکید می ورزد. از این طریق به طرد ضمنی «مشارکت»، جایی برای «آمریت» فراجمعی باقی می گذارد که عارضه تاریخی دو هزار و پانصد ساله است. و چیزی نیست جز تمکین به گرایش «شبان - رمگی» دیرین.

این گرایش ظاهر اصلاح در حقیقت نقطه مقابل آن تجزیه فرهنگی است که می تواند انسانها را در محافظت همبستگی ملی قرار دهد. یعنی در برابر قدرت دولت و قدرت پول، فضای تازه ای مبتنی بر حق تعیین سرنوشت ایجاد کند. و فعالیت هایی براساس تصمیم آزادانه و انتخاب آگاهانه به وجود آورد.

۳- دسته سوم که دو گروه نظریه پرداز و برنامه ساز نخست رانکمیل و تقویت می کند، چهره های مشخص تری از راست بومی معاصر را در بر می گیرد که از هویتی قدیم تر بهره مندند. اینان نموده های واقعی و عملی گرایشهای نظری پادشده اند. طیفی از وردستان و مدیران اقتصادی و اجتماعی رژیم گذشته اند که حرف و عمل اخیرشان بیش از آنکه نشان تحولی در کارکردها و رویکردهایشان باشد، مبتنی بر امکانات و امتیازهای ویژه اقتصادی، ارتباطی، سیاسی شان است. که بنا به موقعیت کنونی در پی جای پای محکم تری هستند. به ویژه که حلقه های رابط و مؤثری در سیاست و اقتصاد بازار جهانی هم به حساب می آیند.

نمی توان از بحران سخن گفت بی آنکه ابعاد خاموشی و انفعال بخش بزرگی از چپ نیز ترسیم شود. زیرا واقعیت های تفکر چپ و رشد آن نیز، از درک همین انفعال سر برمی آورد. یعنی درست وقتی بخش قابل توجهی از مردم، ظرفیت جذب تدابیر انقلابی، یا رویکردهای آرمانی را از دست می دهند، نیروهایی سر بر می آورند که خود را به «تأمل» و دقت نظر بنیادی تر در اهداف،

● کارشناس خنثی پدیده عصر اقتصاد بازار است که به جوامع پیرامونی صادر می شود و همگان را فرامی خواند تا به سود حاصل از بازار بین المللی یاری رسانند.

ارزشها، روشها و زمینه های مشترک ناگزیر می یابند.

اما خاموشی و انفعال در برابر حوادث پرشتاب این سالها، واقعیتی بدیهی است. براسستی چپ سنتی در برابر واقعیت های عریان شده برای عموم به حیرت افتاده است. بخشی از این واقعیت ها البته تنها امروز بر ملا نشده است. اما امروز علنها و شکلهای پنهان تداوم خود را آشکار کرده است. با این همه کم نیستند کسانی که امکان باز شناخت این گرایش و منش و روش را از دست داده اند. اینان سالهای سال با الگوها و مفاهیم و طرز تفکر سنتی سر کرده اند در جامعه خود ما بر زمینه مساعد فرهنگ شبان - رمگی، متأسفانه چندان گرفتاری برای خود و دیگران درست کرده اند، که امروز رهایی خودشان از آنهم دشوار می نماید. پس دور نیست که این دسته اکنون در برابر واقعیت بحران، برخوردی صرفاً منفعلانه داشته باشد. در بند آن نباشد که در بازنگری ارزشها و روشها و باز یافت طیف وسیع حضور دیگران، فعالانه بکوشد.

برخی از اینان مرعوب شده اند. برخی هنوز در برج عاج سنتی خود غرق شده اند و دون شان خود می دانند که پاسخ سازنده ای به بحران یا تهاجم راست بدهند. عده ای همه چیز را زیر سر جاسوسان سیا و ستون پنجم دشمن می دانند. عده ای خوشبوارانه در پی عملی خویش منتظرند که آب رفته به جوی بازگردد.

در این میان کسانی که تا کنون بدترین نوع دفاع از آرمانهای طیف چپ را پیشه کرده بوده اند، خود از آسیب رسانندگان بدان بوده اند. کم نیستند کسانی که هنوز هم هزار دشنام به استالین می دهند، اما در برخورد و رفتار و سیاست و طرح و تحلیلی، گرفتار منشها و روشهای استالینی اند. خود را تنها حامل حقیقت مطلق می دانند، و هر اختلاف نظری را به باطل تعبیر می کنند. از آزادی با مستبدانه ترین روش دفاع می کنند، و عدالت را با اعمالی ستمگرانه می طلبند.

اما روی دیگر سکه بحران، «تأمل» است. تأمل افرادی که همچنان با واقعیت ها درگیرند. اینان دریافته اند که مشکلات موجود معلول نارساییهای ساختی و معرفتی و خصلتی در تفکر و گرایش چپ نیز بوده است. اینان هم نارساییها را معاینه دیده اند. هم روشها و منشهای غیر دموکراتیک منسوب به

خود را باز یافته اند. فهمیده‌اند که عدم رعایت دموکراسی چه صدماتی به جامعه مدنی زده است. دانسته‌اند که اساساً «دیکتاتوری صالح» و «پدرخواندگی» ملت و قیمت طبقه و... فاصله گرفتن از حق مشارکت همگانی، تبدیل حق تعیین سرنوشت فردی به تشریفات یا شکل‌گرایی بی محتوا یا اراده جمعی صرف، بهترین آرزوها و آرمانهای انسانی را نیز با بن‌بست مواجه کرده است. دانسته‌اند که دوران به زور بردن بشر به بهشت سپری شده است. دریافته‌اند که حضور انسان مترادف است با تنوع و کثرت. و این تنوع و کثرت پایه و مایه «فردیت» انسانی است که در کل فرهنگ ملی پرورده می‌شود. فهمیده‌اند که ایدئولوژی به خاطر انسان است، نه انسان به خاطر ایدئولوژی. دریافته‌اند که از پیش معین شدن شکل مبارزه برای قدرت، به ویژه از راه الگو برداری از جوامع دیگر، نقطه آسیب‌پذیری تفکر چپ بوده است. دانسته‌اند که هیچ عمل سرکوبگرانه و از خود بیگانه‌کننده قابل توجیه نیست، و خیرخواهی هرگز حضور زور را بر نمی‌تابد. و رویکردهای از بالا به پایین و روشهای مصلحت‌گرایانه حزبی، مانع رشد اندیشه و شکوفایی اراده انسانی است.

روان‌شناسی «تأمل» موقعیت این گونه کسان را در طیف چپ باز می‌نماید. از همین بابت هم در نقطه مقابل روان‌شناسی «انفعال» قرار می‌گیرد. در همین تأمل است که وفاداری به ماهیت انسان، و طرد هر عامل و اندیشه و برنامه ناساز با وجود انسان آزموده و تأکید می‌شود و هر چه باید بنابه موقعیت انسانی امروز باز یافته شود، باز یافته می‌شود.

اندیشیدن مستقل به ویژه به صورت فردی، یکی از نمودهای بارز این تأمل است. در گذشته هراس از خطا و انحراف مانع بزرگی در راه اندیشیدن بود. بسیاری از کسان که به گروه‌هایی منسوب بودند غالباً اندیشیدن را به بالا دستیهای گروه واگذار می‌کردند. خود به پذیرش انتقالی نتایج اندیشه آنان می‌پرداختند. هم‌اکنون در جامعه ما، توفیق اجباری (!) اندیشیدن به صورت انفرادی سبب شده است که ترس از اندیشه خطا فرو ریزد. نمی‌خواهم بر نارساییها و نادرستیهای عدم حضور احزاب و سازمانها و... صحنه گذارم. بلکه می‌خواهم بر آن وجه از تجربه تأکید کنم که خطر بدخورد جمعی را با شکل روبه‌رو می‌کرده است. بیم اتهام وارنداد و تجذید نظر طلبی و انگهای دیگر، روند اندیشیدن را گرفتار نوعی انفعال و محافظه کاری می‌کرده است. بیرون را به اعتماد ناآگاهانه می‌گردانده، و رهبران را به درد وهبری گرفتار می‌کرده است. در نتیجه مجموعه‌ای از روابط اندیشگی پدید می‌آورده که کمتر حاوی تحول و ابداع می‌بوده است.

اما بازنگری ارزشها و روشها پیش از هر چیز چپ را به زمینه مشترکی هدایت می‌کند که حضور گوناگون و طیف انسانی وسیع خود را باز باید، هرگونه از زندگی اجتماعی را که از فقدان «عدالت - آزادی» در رنج است، باهر نمود سیاسی معطوف به آن راه از خود کند.

یعنی مفهوم چپ و موقعیت اندیشگی - اجتماعی - سیاسی آن، به نظر من یک مفهوم و موقعیت نسبی است. به همین سبب باید ترجمه

داشت که هرگونه محدود کردن آن به یک گروه یا تلقی یا سیاست، سهل‌انگاری زیانبار است. طیف چپ با هواداری از یک آرمان اجتماعی رادیکال، یا شناخته می‌شود که تبیین روش رسیدن به آن، به اندازه تبیین خود آرمان متنوع است.

چه بسا کسی یا دسته‌ای یا گروهی در مقایسه با کسی یا دسته‌ای یا گروهی دیگر راست‌تر یا چپ‌تر بنماید. یا که مواضع رادیکال‌تر یا محافظه‌کارانه‌تر باشد. اما این تفاوتها در آن جبهه عمومی که به ترکیب عدالت - آزادی می‌گراید، بدیهی است. من در این تقسیم بندی تمام کسانی را که در طیف چپ می‌گنجد، یا رویکردشان به تکنیک ناپذیری عدالت و آزادی ارزیابی می‌کنم که در جوامع پیرامونی با حفظ استقلال تکمیل می‌شود. در برابر این طیف هم طیفی را می‌گذارم که هرگز چنین دغدغه‌هایی نداشته است. و در عملکردش نشان داده است که هم می‌تواند کشورش را، چه از راه سیاست و چه از راه اقتصاد، به خارجی بسپارد، و حتی بفروشد. هم می‌تواند حقوق و آزادیهای هموعاش را از هر بابت سلب کند یا آنان را به دست پول‌مداران و چپاولگران اموال ملی بدو شد، و از هستی ساقط کند.

از زمان انقلاب فرانسه که نمایندگان انقلابی تندرو در مجمع ملی طرف چپ، و محافظه کاران طرف راست نشستند، دقیق‌ترین تفاوت‌های میان چپ و راست، با مفهوم «تغییر» و مطالبه آن توسط چپها، و رد آن توسط راستها بروز کرد. از آن هنگام چپ بودن به درجات مختلف به معنی هواداری از نوعی تغییر بوده است. تغییر به درجات مختلف، به راه‌های گوناگون. حال آنکه راست بودن به معنی مخالفت با تغییر و حفظ ثبات بوده است.

البته پیدایش جنبشهای سوسیالیستی عنصر تازه‌ای را به گرایش «چپ» افزود. و آن اعتقاد به دخالت دولت در اقتصاد بود. اگر چه این نیز دارای درجه‌ها و تفاوت‌هایی بوده است. اکنون چپ و راست برای دسته‌بندی‌های درون حکومتها و احزاب و... نیز به کار می‌رود. تعدیلی که از جنگ جهانی دوم در مفهوم چپ و راست، به ویژه در قبال شرکت در مسائل ملی و دفاع در برابر بیگانه، و مبارزات آزادیبخش ملی پدید آمد، کاربرد این دو اصطلاح را متفاوت‌تر کرد. چپ طیفی شد از استالینسم روسی و مائوئیسم چینی، تا آوانگاردیسم چه گوارا و سوسیالیسم کاسترو، و از سوسیال دموکراسی فرانسه و راه سوم سوئد تا تعهد سارتری و گرایش آلترسری و وجدان‌هاولی و چپ نو و غیره. اکنون چپ در همه جا آن بخشی است که هم به سرنوشت غم انگیز و دردبار «جنوب» می‌اندیشد، و هم با مشکلات زنان درگیر است هم نقطه عزیمت مسائل ملی خود است، و هم از موقعیت جهانی در رنج است. به نظر من حتی جنبش «سبزها» هم که با شعار «چپ نه راست، به پیش» شناخته می‌شود، به اعتباری پتانسیلی از همین طیف وسیع است.

به مراحل همان طور که غرض از گروه‌های رادیکال الزاماً هواداران مارکسیستی سوسیالیسم نیستند، غرض از چپ نیز الزاماً یک نوع از معتقدان به تغییرات بنیادی اجتماعی نیست. اما آنچه طیف چپ را از طیف راست جدا می‌کند، پیش از هر چیز همین برخورد با هستی اجتماعی - اقتصادی -

سیاسی - فرهنگی جامعه، به منظور دگرگون شدن آن است. حال اگر بخشی این دگرگونی را از راه اصلاحات می‌طلبیده است، و بخشی از راه انقلاب، بخشی دیگر است. همیشه بخشی تندتر و بخشی کندتر بوده است. بخشی زمینه‌گسترده‌تر و فراگیرتری را برای دگرگونی در نظر می‌گرفته است، و بخشی زمینه‌ای محدودتر و خاص‌تر را. اکنون باید برآمد همه این راه‌ها و زمینه‌ها را در انطباق با موقعیت امروز ارزیابی کرد. پیداست که تغییر استراتژی منازعه به استراتژی مذاکره به معنای دریافتن واقعی‌تر مبارزه در موقعیت است. استراتژی مذاکره در این سالها بنابه ضرورتها و شرایط، از دو سو مورد توجه بوده است. پراگماتیستها و فرصت‌طلبان با گرایش به امکانات لیبرالیستی، راه راست را به گونه‌ای هموار می‌کنند که انگار تنها راه ممکن برای بشریت همانا تغییر استراتژی مبارزه به مصالحه است. اما گروه‌های مترقی نزاع نکردن بر سر اصول را به معنای عدول از اصول نمی‌انگارند. اگر چه به تعدیل برخی از اصول در شرایط موجود می‌اندیشند. در هر حال استراتژی مذاکره برای راست به منظور تثبیت وضع موجود است، حال آنکه برای چپ در راستای تغییر است.

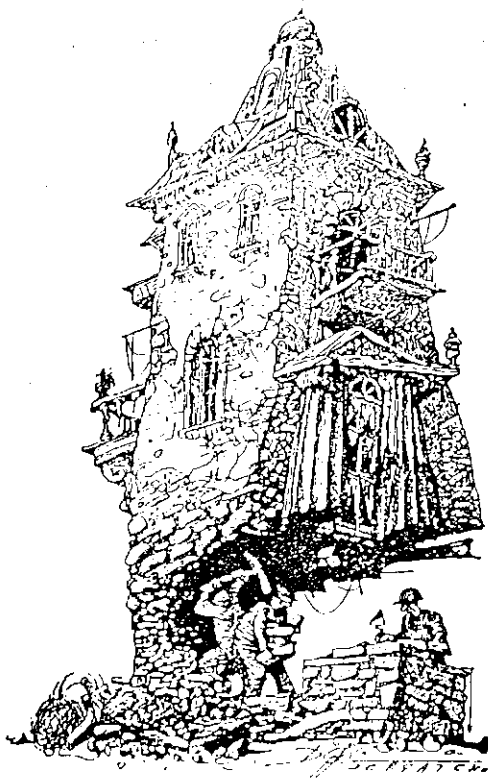
راست همواره طالب ثبات بوده است. حفظ وضع موجود را می‌خواسته است. وضعی که مطابق منافع و مصالح تاریخی - اقتصادی - سیاسی - اجتماعی‌اش بوده است. البته گاه از سر استیصال به اندک دگرگونی تن می‌داده است تا بنیه اوضاع بر وفق مراد بماند.

اما چپ این دگرگونی را به چه منظور و از چه طریق می‌خواسته است؟

اساساً اعتقاد به دگرگونی، اعتقاد به «نو» و «نوآوری» است. نوآوری یک امر عمومی تاریخی و جهانی است. در مقابل، اعتقاد به ثبات، اعتقاد به کهنه و سنت است. از اینرو چپ ناگزیر است همیشه رفتار و کردار و اهداف خود را با نوآوری بسنجد. و چرخیدن به جانب تثبیت اوضاع واحوال را یک انحراف به شمار آورد.

یکی از مواضع مهم چپ معاصر در بازنگری ارزشها و روشها نیز درک همین مساله است. چپ اکنون در تأمل خود، تاریخچه عملکرد خود را متأسفانه در بسیاری از موارد، در راستای «تکمیل به ثبات و تمرکز» باز یافته است. این خودیکی از مبناهای قابل تأمل در ناکامی استراتژیک است. بررسی این مساله که چقدر به اصل تغییر وفادار مانده است، یا چگونه باید از افتادن به دام «حفظ ثبات» بپرهیزد. نقطه عزیمت تفکر امروز است. «حفظ ثبات» بارها مسبب شده است که حفظ قدرت یا هژمونی به هر شکل و به هر وسیله دنبال شود. چه هنگامی که چپ در قدرت بوده است، و چه هنگامی که در اپوزیسیون قرار داشته است، از نوعی «ثبات» در روش و گرایش پیروی کرده است. پیداست که در این عدول از کارکرد اصلی، پیش از هر چیز آزادی و عدالت و حتی استقلال قربانی شده است. رابطه فرد و جامعه مخدوش مانده است. جامعه مدنی آسیب دیده است.

از سویی در گذشته «چپ» بر ناکامیهای سیاسی و اقتصادی ملتها تأکید می‌ورزیده که به سبب حکومتهای راست پدید آمده بود.



این نگاه به معنی نادیده گرفتن موقعیت اقتصادی - سیاسی و ارتباط و تکنولوژی بین‌المللی نیست. بلکه گشودن معماها و حل دشواریهای درون، به یاری مشارکت درونی و ملی است. جهان پیشرفته صنعتی و مابعد صنعتی، بسیاری از مشکلات ابتدایی را که کشورهای در حال توسعه مبتلای آنند، برای خود حل کرده است. بر اساس موزونیت و تعالی اجتماعی - فرهنگی حرکت می‌کند که طی دهه‌ها برایش فراهم شده است. حال آنکه کشورهای در حال توسعه از چنین موزونیت و تعادلی به ویژه از نظر فرهنگی بی‌نصیبند.

به همین سبب رفع مداوم نابرابریهایی که در گره خوردن سرنوشت ملی به روال جهانی اقتصاد، روزبه‌روز افزایش می‌یابد، ضرورت نخستین است.

یکی از جهتهای مؤثر در تحکیم این امر، بازشناسی هویت فرهنگی - ملی است. بازنگری در فرهنگ ملی، به معنی پرداختن به فرهنگ بنا به ایجابهای خود فرهنگ است. نه چنان که برخی از گروه‌های چپ، که از امکان فعالیت سیاسی محروم مانده‌اند، تنها به طور تاکتیکی به مشغولیات فرهنگی روی آورده‌اند. شناخت و کار فرهنگی بنابه ایجابهای فرهنگ ملی، نقطه مقابل مشغولیات تاکتیکی است.

این مشکل را کسانی که براساس ضرورت بازنگری ارزشها و روشها را دریافته‌اند، درک نمی‌کنند. نخستین فرق این دو در این است که رویکرد دوم بامشغولیات تاکتیکی به اقتضای سیاستهای تعیین شده است، حال آنکه رویکرد نخست یا شناخت و کار فرهنگی برای آن است که اندیشه سیاسی ضرور از ادراک کیفیت فرهنگ ملی اتخاذ شود.

جامعه وقتی می‌تواند دموکراتیک شود، که هم وحدت خود را بشناسد، و هم بحرانهای درونی خود را. پس هیچ استراتژی و سیاستی نمی‌تواند جز از طریق ادراک این وحدت و بحران فرهنگی به نتیجه‌ای منجر شود.

نمی‌اندیشد. زیرا می‌داند که چنین تفکیکی بی‌فایده است. اشتباه گذشته از بابت انتخاب یک مکانیسم سلب حقوق در برابر مکانیسم دیگری از سلب حقوق نیز بوده است. پس مسأله بازگشت از نقش دولت به نقش بازار یا برعکس، در حقیقت ادامه اشتباه در جهت معکوس است. همه چیز باید بر پایه بافت جامعه مدنی تعیین و تعقیب شود و بدینی است که چنین ترکیبی آسان نیست. از اینرو تحکیم بنیانهای دموکراتیک در اقتصاد از راه سیم کردن همگان میسر است. به ویژه که چپ دریافته است که تا وقتی تولید گرا و دولتمدار باقی بماند رشدی نخواهد داشت.

سرمایه‌داری تجاری به یمن حذف دولت در گرایش نئوکلاسیک اقتصاد، خواهان دولتی ضعیف است که فقط آنقدر قوی باشد که بتواند معترضان و مخالفان سیاسی یا اقتصادی - سیاسی را سرکوب یا کنترل کند. اما بدان معنی قوی نباشد. یا چندان قوی نباشد که مقررات و ضوابط و قوانین و سیاستهای ملی و اجتماعی را به اجرا گذارد. یا مقررات صادرات و واردات وضع کند. یا مالیات بر عملکرد بخشهای خدماتی یا دلالی وضع و اخذ کند. درخواست دولت کوچک توسط جناحهای راست از همین پیش مایه می‌گیرد.

اما چپ به نقش دولت در «توسعه درون‌نگر» و قرار دادن امکانات و منابع ملی در خدمت ملت، تاکید می‌کند و بهبود و اصلاح در روابط اجتماعی را می‌طلبد. از اینرو حضور عقلانیت اقتصادی و هماهنگی نسبی ارزشها را یکی از شرایط اصلی بهبود روابط می‌داند.

از همین راه یکی از مسائل مهم که چپ و راست را در کشورهای در حال توسعه، از هم جدا می‌کند، مسأله استقلال و سرنوشت ملی است. چپ اهداف خود را با توجه به «درون» تعیین می‌کند. یعنی تحول درون را صرفاً به صورت تابعی از بیرون نمی‌نگرد. بلکه با توجه به مضمون و محتوای اقتصاد آزاد بین‌المللی و جهت‌گیریها و یکپارچگی آن، می‌کوشد نقطه عزیمت خود را مسائل درونی تعیین کند.

درحقیقت به نقش مخالف خوان بسنده می‌کند، اما اکنون خود چپ نیز از ناکامی در رنج است. و با موقعیت جدید اقتصاد آزاد و کاروساز بازار، خود به خود برنامه‌ریزیهایش باید مورد تجدید نظر قرار گیرد و نو شود.

امروز مشارکت در طرح و گسترش نهادهای دموکراتیک یکی از راه‌های تداوم دگرگونی و نو خدایی است. دموکراسی دقیقاً از راه انتخاب آزاد رهبران تعریف می‌شود. و نه از طریق کیفیت «اخفنی» سیاسی که در پیش گرفته می‌شود. هدف یک جامعه دموکراتیک این است که حداکثر تنوع را با مشارکت حداکثر ممکن افراد در ابزارها و فراورده‌های تولید همگانی ترکیب کند. از اینرو اندیشیدن به اینکه چگونه می‌توان در استحکام بنیانهای و نهادهای دموکراتیک جامعه خود یاری کرد، یکی از اصول بازنگری است.

نخستین مسأله‌ای که در این بازنگری باید در نظر داشت این است که استحکام بنیانهای دموکراتیک در وابستگی آنها به احزاب و گروه‌های سیاسی نیست. در کارایی و گسترش مستقل آنها در جامعه است. کسانی که هنوز فکر می‌کنند یک نیاد دموکراتیک باید به طریقی زیر مجموعه یک سازمان سیاسی باشد، از اندیشه‌های قدیمی فزونی نشده‌اند.

گسترش مستقل این نهادها خود به معنی گسترش حضور مردم است. به معنی درکی است که مردم از در خیراستی، نیازها، موقعیت اجتماعی خود پیدا کرده‌اند. به معنی درک حق مشارکت در تعیین سرنوشت خردشان است. و این معنا یک معنای سیاسی قابل توجه است. یعنی اگر این بنیانهای محکم شود خواه ناخواه به رشد سیاسی جامعه می‌انجامد. وقتی جامعه به رفتار دموکراتیک عادت کند، درک حقوق و آزادیهای فردی و اجتماعی بهتر و بیشتر میسر می‌شود. یک بنیان دموکراتیک ضرورت یک جامعه مدنی است. نه وسیله توفیق یک گرایش یا سازمان سیاسی. اگر چه توفیق گرایشهای مترقی قطعاً از گسترش و استحکام آنها بهتر حاصل می‌شود.

درست از همین نگاه است که امروز باید دید سیاستهایی که در چین یا کوبا دنبال می‌شود به کجا خواهد انجامید. به ویژه که امروز کم نیستند کسانی که هم نگران موقعیت ترازیک کوبایند و هم خواستار تعدیل در روشها و سیاستها و ارزشهایی که هنوز هم به شیوه‌ای قدیم برقرار است. هم دردکاسترو و تنهایی جهانی‌اش را در برابر فشار امریکا و اقتصاد بازار در می‌یابند، و هم از نارساییهای ساختی و روشهای متمرکز دولتی بیمناکند.

اما در بازنگری طرحهای سیاسی - اقتصادی چپ در پی آن چیزی است که بتواند به اقتصاد از طریق روشن کردن اهدافی که فراتر از اقتصادیات است معنایی ببخشد. حال آنکه راست قدرت را در تعیین اولویتهای اقتصادی خود، به هر طریق ممکن جستجو می‌کند. چپ عقلانیت اقتصادی را در محدوده قواعد و اهداف دموکراتیک قرار می‌دهد. حال آنکه راست کل نظام خود را در «عقلانیت اقتصادی» تبیین می‌کند.

از اینرو چپ اکنون در اقتصاد به تفکیک غیر منطقی «اقتصاد بازار» و «اقتصاد مبتنی بر برنامه»

پای صحبت نویسندگی آزاده «علی اشرف درویشیان»

دو زمان. اگر بگویم این دو کتاب را یک ناشر با هم برد، روی هم بود، می‌گویم خوب یا هم گم شده. ولی در دو زمان مثلاً یک ماه اختلاف داشتند. گفتند: گم شده. این ناشر رفت گفتند: گم شده. آن یکی ناشر رفت گفتند: گم شده. شش ماه کتابها گم شدند، آخرش یکی از ناشران هفت یا هشت هزار تومان داد دوباره از نسخه‌ی اصلی زیراکس گرفت، اما یکی از ناشران به آنها گفت نه، من کتاب را دست شما دادم، رسیدم، این هم رسید دفترخانه است. اصلاً نمی‌خواهم چاپ کنم، کتابم را بدهید. گفتند نه. کتاب نیست و گم شده و این جا نیست و فلان و این‌ها. مسئول از دهانش در رفت و گفت خودت بیا و بگیر. ناشر که شخص زرنگی بود فردا آمد آنجا را گشت. این طرف و آن طرف، تا سرانجام از یک گوشه‌ای هر دو کتاب را پیدا کرد. گفتند: بفرما.

بعضی از مواقع کتاب را اجازه چاپ می‌دهند. اما پنج یا شش ماه معطل می‌کنند و بعد هم می‌گویند اجازه‌ی کتاب گم شده. اجازه‌ی کتابی را که خودتان دادید، چطور گم شده؟ مثل اینکه اینها لحظه به لحظه می‌خوانند حکومت بکنند. بگذار این پنج ماه هم بگذرد. آخه بابا این کتاب چه می‌کند با دو هزار تیراژ. وقتی مرا برای پرس و جو بردند گفتیم: بابا چرا شما از این دو هزار تیراژ کتاب می‌ترسید؟ شما که نود و نه درصد طرفدار دارید در این مملکت. گفت: نه، نود و نه درصد دهم طرفدار داریم. گفتیم: شما من اشتباه کردم، نود و نه درصد از این دو هزار تیراژ من چه وحشتی دارید که گمش می‌کنید، بعد اجازه‌اش را هم گم می‌کنید. بعد که اجازه‌اش گم شد بعد از شش ماه تازه می‌گوید: خوب، آن عده که بررسی کردند، عوض شدند. دوباره باید بررسی شود. از این مسائل.

... آقا این چند ساله لطمه‌ای که سانسور به ما زده، ممیزی به ادبیات و هنر ما زده، به فرهنگ و فولکلور ما زده جبران‌ناپذیر است. آقا مردم در دهات می‌نشینند داستانهای فولکلوریک را شبها تعریف می‌کنند، می‌خوانند، نمایش‌های روستایی بازی می‌کنند. هیچ مسأله‌ای نیست. همچنین که آوردی اینها را این جا دادی از دوستان تا افسانه در فرهنگ افسانه‌های مردم ایران که من ده جلد تهیه کردم، جلد اول را می‌گویند از دوستان تا افسانه سی و سه‌تای آن را بردار. بابا این فرهنگ است نمی‌شود «الف» و «ب» داشته باشد ولی «پ» نداشته باشد که. چطور من این را بردارم؟ برای چه بردارم. چرا؟ این فرهنگ مردم است. خودشان هم قبول می‌کنند.

گفتم در فرانسه و در شوروی سابق و در آلمان این کار را کردند فقط ما کشور چهارمی هستیم که این کار را داریم می‌کنیم. زحمت کشیدیم، رنج بردم برای این کار، شما حالا سی و سه تا از این افسانه‌ها را برداشتی؟ می‌گویند: نه، نباید این کار را بکنیم جلوی من می‌گوید نباید این کار را بکنیم، بعد می‌گویند که نه باید اینها حذف بشود. فولکلور ما را باعث شدند که دست‌کاری بکنیم. فرهنگ لغت را دست‌کاری کرده‌اند. همان فرهنگ کرمانشاهی که من درآوردم. ببینید آقا می‌گویند این را حذف کنید. چه چیز را حذف کنیم؟ خوب توجه کنید. در آن فرهنگ من آورده‌ام مثل کاسه چینی. توضیح دادم دختر مثل کاسه چینی می‌ماند وقتی به خواستگارش می‌روید، اگر می‌بینید که چهره‌ای ندارد، مثل کاسه‌ی نشسته می‌ماند. کاسه‌ی چینی نشسته. وقتی شستی، یعنی وقتی که این را بردی بند انداختی و بزک کردی، شب عروسی تشنگ می‌شود. آقا می‌گویند این را حذف بکن، بابا این چقدر قفسنگ است من لذت می‌برم از این، چرا حذف بکن؟ در فرهنگ دست بردند. در فولکلور ما دست بردند. این افسانه را حذف بکن. این افسانه را که هزاران سال است دارند این مردم می‌گویند و می‌شنوند، شما حذف بکن.... مقاله‌ای در سلام نوشته شده بود که به آقای «مختاری» هم نشان دادم به اسم خداحفظی با قاتلان ادبی. چقدر جالب نوشته است. قاتلان ادبی. باور کن قتل عام کرده‌اند آثار ادبی و فولکلور و فرهنگ این مملکت را. قتل عام کرده‌اند اینها. ■

بسیاری از ما با نام «علی اشرف درویشیان» آشنای داریم. نویسنده‌ی کوشا و مترقی که سالهای زیادی از عمر پر بارش را صرف جمع‌آوری افسانه‌ها و فولکلور کرمانشاهی نموده است.

او در میزگردی با عنوان «سانسور، پوشیده‌گویی و پوشیده‌گرایی» که از طرف مجله‌ی «فرهنگ و توسعه» ترتیب داده شده بود شرکت جست و نظرات خود را درباره‌ی سانسور در ایران امروز مطرح نمود.

... چرا از لحاظ تاریخی واقعاً یکی ملتی تن به سانسور می‌دهد؟ چرا یک ملتی تن نمی‌دهد؟ ... من سانسور را از لحاظ تاریخی مربوط به خانواده می‌دانم. همان جایی که پدر خانواده یا مادر خانواده به بچه می‌گوید در جمع بزرگان حرف نزن، خاموش باش. این جا سانسور است. ما از بدو تولد به محض این که خود را شناختیم با سانسور رو به رو بودیم. این کار را بکن، آن کار را نکن. در تعلیم و تربیت امروز می‌گویند به بچه نگو نکن. به او بگو ببین، ببین این کار را کردی، این کار درست نیست. ولی در جامعه‌ی ما بکن و نکن یکی از روش‌های تعلیم و تربیت است.

مرحله دوم مرحله‌ی مدرسه است. بچه از این خانواده‌ای که این همه تضییقات برایش ایجاد کرده می‌آید به مدرسه. اگر یادتان باشد یکی از مسائلی که همیشه موقع انشانوویی به ما می‌گفتند این بود که، بابا یک وقت چیزی ننویسی ببیند سراغمان. تو کلاس بخوانی ببیند ما را بگیرند. یعنی این وحشت از همان جا از کودکی، از مدرسه شروع می‌شد. اصطلاح کرمانشاهی‌اش این بود چیزی ننویسی بدیدتمان دس. یعنی دستگیرمان بکنند. ما در مدرسه آزاد نبودیم آن چه را که باید بگویم. و این به صورت یک اصل تربیتی در ما رشد پیدا نکرد. یک نکته‌ی دیگری را بگویم که باز هم ببینیم چه طور از اسم کتاب، از اسم نشریه واقعاً طوری در مردم ما این معضل ایجاد شده که دچار وحشت می‌شوند که این از عواملی است که سانسورپذیری را واقعاً در جامعه‌ی ما رایج کرده مثلاً خانواده‌ای، جوانشان را به خاطر مسائل سیاسی گرفته بودند، بعد از مدتها که پدر و مادرش با او ملاقات کردند از او پرسیدند که پسر جان چه کردی؟ چه نکردی؟ و چه زده‌اند در پرونده‌ات؟ و فلان و بهمان. پدر پرسید کتابی، جزوه‌ای، چیزی در پرونده ات هست؟ پسر گفت: نه، هیچ کتابی نیست. مرد گفت: الهی شکر. پس دیگر چیزی نیست. می‌بینی پدر گفت: الهی شکر، پس دیگر چیزی نیست، کاری به کار تو ندارند، رهایت می‌کنند. خیالم راحت شد.

حالا بعد از انقلاب چرا از کتاب ترسیدیم و فرار کردیم؟ یک مسأله بخصوص در این روزها، این است. آن زمان معلم می‌توانست سر کلاس کتاب معرفی بکند. ما خودمان خیلی از کتاب‌ها را می‌بردیم معرفی می‌کردیم. اما امروز معلم این کار را نمی‌کند. چرا؟ ... (زیرا) معلم وابسته به حقوق آخر پیرش است. او در تنگنای زندگی پیچیده شده است. مسأله‌ی فشار اقتصادی زندگی باعث شده که سه یا چهار جای دیگری هم کار کند؛ مسافرکشی یا دستفروشی می‌کند ولی همچنان به حقوق آخر برج وابسته است؛ که اگر این نباشد یعنی در اثر یک گزارش که این آقا فلان کتاب را آمد معرفی کرد، کارش تمام است. کسی را می‌شناختم که معلم هنر بود و رنت سر کلاس گفت: بچه‌ها درست است هنر خط و فلان و اینها خوب است ولی زمانی می‌توانیم خطاط خوبی باشیم که در ضمن شعرهای خوبی را هم خوشنویسی کنیم. بنابراین شما این کتاب‌های شعر را که معرفی می‌کنم بخوانید. بلافاصله که آمد بیرون مسئول آموزشی گفت اگر خواستی کتابی به بچه‌ها معرفی کنی باید من نظر بدهم. تماشا بکنید. پس این وابستگی اقتصادی است. در این روزگار کسانی هستند که نمی‌توانند این حقوق را از دست بدهند پس این عاملی می‌شود تا آنان زیر بار سانسور روند.

...واقعاً ما با چه نابه سامانی‌هایی روبه‌رو شدیم در این اداره‌ی ممیزی. ... بسیاری از مواقع کتابهای ما گم شد. ببینید دو کتاب مرا دو تا ناشر در دو زمان مختلف بردند به اداره‌ی ارشاد. یک سال پیش، در

تنویری شعر

اسماعیل نوری علا

اکثر کسانی که در کشور ما درباره شعر قلم می زنند «منتقد» شعرند نه «نظریه پرداز» آن؛ و کمتر کسی از آنان به ارائه مباحث مربوط به تنویری شعر پرداخته است. این منتقدین اغلب خود را موظف به ساختن و پرداختن، و یا وفادار بودن و ماندن، به یک نظریه ادبی خاص ندانسته اند. یعنی، آنان این آزادی عمل را داشته اند که، بدون خیر کردن خوانندگان خود، از یک تنویری به تنویری دیگر شعری سفر کنند و به خصوص گاه، بی توجه به همخوان نبودن تنویری های وارداتی مختلف، بکوشند تا یا ملغمه درهم جوشی از این تنویری ها را به کار گیرند و یا حتی زحمت بر پا داشتن یک تنویری «التقاطی» را نیز به خود نهند. در این صورت جای عجب نخواهد بود که هر یک از آنان به ابراز قضاوت هائی بپردازد که با یکدیگر در تضاد و تناقض هستند. نتیجه طبیعی این وضع آن شده است که، در غیاب چارچوب های نظری مختلف، خود منتقد شعر به صورت یکی از اجزاء نقد و بررسی درآید و آنچه که به روی کاغذ می آرد نشانی از تعلق به یک نظریه معین نداشته و وابسته به خلقیات و احوالات و روابط شخصی او باشد.

این همان وضعیت نابهنجار و جهل آفرینی است که می توان از آن با عنوان تسلط سیستم «اجتهاد و تقلید» در حوزه نقد ادبی نام برد. در این سیستم، منتقد به مجتهدی تبدیل می شود که به هنگام صدور احکام خود نیازی به توضیح اینکه چرا به نتیجه معینی رسیده است ندارد و دیگرانی که «تقلید» از او را انتخاب کرده اند نیز در پی یافتن چارچوب نظری اندیشه او نیستند و فقط به دریافت و قبول احکام صادره از جانب او بسنده می کنند. ...

در عین حال، باید توجه داشت که ما تا چه حد هنوز از داشتن چنین زبان روشنی به دوریم. در جامعه ما اساساً هنوز زبان مشترکی برای بیان مطالب مربوط به هنر و ادبیات و شعر ساخته نشده است، و هنوز بسیاری از کلمات متفاوت را می توان به جای هم نشاناد؛ در حالیکه در گذشته این واژه ها هر یک معرف یک مفهوم خاص بوده اند و در آینده نیز، برای رسیدن به یک زبان دقیق، باید از هم تفکیک شوند. برای رسیدن به چنین آینده ای، ما به داشتن یک فرهنگستان زبان نیازمندیم که لغات را، بر حسب مفاهیم مختلف، از هم تفکیک کند و بر کاربرد درست آنها نظارت داشته باشد.

زبان فارسی در حمله مغول، و منشآت نویسی مغلق پی آمد آن، قام تندی و تیزی و دقت خود را از دست داد؛ و تنها پس از انقلاب مشروطه و تأسیس فرهنگستانی که علمای قدمائی و فرنگ رفتگان نو آمده در آن کنار هم می نشستند بود که زبان فارسی برای نوشتن و بیان مطالب علمی به سوی کارائی یافتن حرکت کرد.

قیام ۵۷ و تعطیل چندین ساله دانشگاه ها که در پی آن پیش آمد، علاوه بر همه زیان هائی که داشته، یکبار دیگر زبان فارسی را دچار بحران و نارسائی شدید کرده است. علت آن است که به استادان دانشگاه دستور

داده شد تا، در ایام تعطیل دانشگاه، در خانه بنشینند و در رشته های مربوط به خود کتاب ترجمه کنند. این فکر خوبی بود که به صورت بسیار بدی عملی شد. چرا که، در انجام این فکر، هیچ مرکز یکدست کننده و هماهنگساز پیش بینی نشده بود. بدینسان، در برابر یک واژه واحد فرنگی، هر مترجمی واژه انتخابی خود را نشاناد؛ واژه ای که با واژه به کار رفته از جانب مترجمان دیگر متفاوت بود. با چاپ این کتاب ها هرج و مرج بالا گرفت. در عین حال واژه های عربی و آخوندی، که رفته رفته از ساحت زبان فارسی زدوده شده بودند، دیگر باره به درون زبان ما خلیدند؛ دوغ و دوشاب در هم آمیخت؛ و زبان کارائی خود را به صورتی دایم التزاید از دست داد. امروزه، وقتی کتابی علمی را به فارسی می خوانیم، در هر قدم ناگزیریم به واژه نامه آخر آن، اگر وجود داشته باشد، مراجعه کنیم تا دریابیم که مترجم کتاب فلان واژه فارسی را در برابر کدام واژه فرنگی نشانده است؛ چرا که می دانیم مترجمی دیگر همین واژه را در برابر واژه متفاوتی قرار داده است. اکنون هر کس زبان و واژگان خاص خود را ساخته است و، در نتیجه، برقراری ارتباطات علمی در زبان فارسی روز بروز مشکل تر می شود.

تیرگی اغتشاش در زبان را اغتشاش در اندیشه صد چندان می کند. هیچ متفکر و نظریه پرداز به خود زحمت آن را نمی دهد که دستگاه نظری خویش را به صورتی کامل و سیستماتیک ارائه دهد. ضوابط نقد شعری، حتی در نزد هر منتقد، چندان روشن نیست. و شاعران جوان، که چاره ای جز خواندن همین مطالب سر بسته و دم شکسته ندارند اغلب، به جای هدایت شدن به صراط مستقیم، در دامچاله های اغتشاش و گمراهی گرفتار می آیند. حال آنکه در مغرب زمین، عمیق ترین مباحث علمی و ادبی را نیز به روشن ترین صورت عرضه می کنند.

در کشور ما می پندارند که یک ادیب، حتی وقتی راجع به نگرشی علمی نسبت به ادبیات صحبت می کند، باید کلامش را از مبهمات شعرگونه بیآکند تا سخنش عمیق و اساسی جلوه کند. مردمان ما عادت کرده اند که روشنی و سادگی مطالب را دلیل کم عمقی آنها بدانند و برای مبهم گویان و تاریک نویسان بیشتر اهمیت قائل شوند. این ماجرا نوعی وارونه گونی ی قصه یعقوب لیث است، وقتی از شاعری که به زبان عربی شعر گفته بود پرسید: «آنچه را که من اندر نیابم تو چرا گوئی؟» اکنون، مردم زمانه ما می گویند: «آنچه را که من اندر یابم چیز مهمی با خود ندارد». و این خسران بزرگی برای فرهنگ و تاریخ ماست.

البته هرج و مرج در اندیشه، و نارسائی در بیان اندیشه، اموری نیستند که صرفاً از بیسوادی ی گویندگان یا اغراض غیرادبی ی آنان برآمده باشند؛ هرچند که این هر دو در آفرینش چنین وضعیتی تأثیر عمده دارند. ریشه های این وضعیت را باید در حوادث اجتماعی و تاریخی، و همچنین سیر تکوین جریانات مختلف فرهنگی و ادبی ی کشورمان جستجو کرد. چرا که ما ساخته و پرداخته این حوادث و جریانات هستیم.

مثلاً، در هفتصد سال گذشته، تاریخ زندگی ی ما داستان تلخ ترین حوادثی است که ممکن است بر گروهی از آدمیان حاکم شود و ریشه بهزیستی و امکان اندیشیدن خلاق را در بین آنان بسوزاند. در این هفتصد سال، و تا پیش از پیروزی انقلاب مشروطه در سرآغاز قرن بیستم میلادی (قرنی که اکنون در سالهای آخرین آن زندگی می کنیم)، داستان ما حکایتی خون آلوده از تسلط جهل و ظلم بر مردمی بی پناه و فقرزده بوده است. به برخی از سرچشمه های این فلاکت بنگریم: حمله خاقانسون و

نتیجه ظهور اندیشه تعقلی در ذهن ایرانی به صورت انقلاب مشروطه و خواستاری حکومت قانون و احترام به حقوق افراد، و ایستادگی در برابر مسجد و خانقاه، همزمان و به یکسان، رخ نموده است.

من این اعتقاد «هابرماس» را درست می دانم که هر پروژه مدرنیستی دارای سه وجه عمده است که در پیوندی ضروری با یکدیگر کارائی می یابند. این وجوه سه گانه مدرنیت عبارتند از اندیشه مدرن، اخلاق اجتماعی مدرن، و زندگی مادی مدرن. متأسفانه در کشور ما چنین پیش آمد که در حوزه اخلاق اجتماعی، که ساختارهای حقوقی و سیاسی جامعه در آن شکل می گیرند، هیچ تحرکی رخ نکند. در دهه نخست قرن حاضر، اگرچه قانون اساسی نوشته شد، قوای سه گانه از هم تفکیک شدند، انتخابات برگزار گردید، و پارلمان تشکیل شد اما، در پی ی یکی دو سه سال، و با به قدرت رسیدن پهلری ی اول، همه این دست آوردها از معنا تهی شدند و جامعه دیگر باره به صورت حکومت شاهنشاهی (که خود نمود روشنی از «استبداد آسیائی» است) اداره شد.

تأثیر بلافاصله چنین بازگشتی، در حوزه اخلاق اجتماعی، چیزی نبود جز کوشش برای تعطیل کردن دیگر باره اندیشه ورزی و روشنفکری در ایران. در سایه شوم استبداد کسی حق اندیشیدن ندارد.

بدینسان، از پروژه مدرنیت ایران تنها در زمینه نوسازی ی زندگی ی مادی بود که کارهایی از پیش رفت، آن هم با آرایش کاذب ظواهر، بی آنکه از اندیشه و اخلاق مدرن در آن اثری باشد. ایرانی همچنان در چنگال شوم اندیشه ای عقب مانده و در اخلاقی استبداد زده باقی ماند و تنها به این دل خوش کرد که چهره شهرها و لباس زن و مردش عوض شده است. در واقع، دوگانگی ی در باطن و ظاهر مشخصه جامعه ما تا پیش از قیام ۱۳۵۷ بوده است.

در این اوضاع، اغلب آنچه هائی که در حوزه اندیشه مطرح شده بیشتر ظاهر سازی و شعبده بازی بوده است. جامعه عقب افتاده، که مرعوب آسمان و زمین است، با قبول جهل خویش، در پی ی جبران عقب ماندگی ی خود برغی آید، بلکه در جهل خویش هرچه بیشتر غوطه ور می شود و بر غلظت آن می افزاید. در جامعه استبداد زده و «اجتهاد و تقلیدی»، کسی حوصله فکر کردن مستقل و روشن ندارد. و استبداد اخلاقی عاقبت به استبداد اندیشگی تبدیل می شود. در چنین جامعه ای، حتی احزاب سیاسی نیز همان ساختار عمرمی ی جامعه را در درون خود بازسازی می کنند و، از لحاظ ساختار، هیچ تفاوتی بین حزب سیاسی و مسجد و خانقاه وجود ندارد. سلسله مراتب متمرکز، اطاعت بی چون و چرا از رهبری، مستحیل شدن اراده فردی در رهبری، و ممنوعیت اندیشه آزادانه و مشارکت اختیاری، همه و همه از نموده های گریزناپذیر ساختارهای مشترک کل جامعه و تشکیلات سیاسی و مذهبی و صوفیانه آنند...

و به مجموعه سردرگم اندیشه ورزی و روشنفکری ی معاصر باید جزء تازه ای را نیز افزود. شکست نهضت ملی ایران در دهه ۱۳۳۰، هم به خاطر دخالت دولت آمریکا در کودتا و هم به دلیل امتناع دولت شوروی از کمک رسانی به نیروهای چپ، موجب شد که ما، در سرآغاز دهه ۱۳۴۰، با ظهور اندیشه ارجحای ی جدیدی روبرو شویم که بعدها به بخشی از شعار اصلی و نهائی ی قیام ۱۳۵۷ نیز تبدیل و با «اسلامیت» تکمیل شد: «نه شرقی، نه غربی، حکومت اسلامی». در این شعار، ما به آرمان های انقلاب

فرهنگ کش مغول ها به سرزمین های اسلامی؛ تسلط شوم آمیخته ای از تشیع وارداتی و تصوف صوفی بر سرزمین ما (که، در عین حال و به تصادف، جدائی از کل سرزمین های اسلامی و پیدایش دیگر باره مرز و بومی به نام «ایران» را نیز موجب شد)؛ رسمی شدن و حاکم شدن روش «اجتهاد و تقلید» در فقه (با توجه به هم ریشگی ی «تقلید» و «قلاده») که جامعه ما را طی سیصد سال گذشته به صورت جامعه گوسفندان و شبانان در آورده و مردمان را از اندیشیدن منفرد و مستقل باز داشته است؛ فساد و خودکامگی و بی اعتنائی ی دربارها و طبقه حاکمه ایران به سرنوشت مردمی که در سایه شمشیر خون ریز آنان می زیسته اند؛ دعوت زندگی سوز خانقاه ها به ترک دنیا و بی اعتنائی به عقل... این ها همه موجب آن شده اند که ما، به خصوص در سیصد سال اخیر تاریخ خود، در پیله ای از انزوا و به خود نیامدگی بمانیم، اندیشه ای دنیاگریز و تقدیری داشته باشیم، و در سراسر زندگی ی معنوی و دنیوی ی خود، همچون کودکانی محتاج سرپرستی، چشم به حرف و سخن مراجع تقلید خویش بدوزیم. اندیشیدلمان تعطیل و، در غیبت اندیشه، زیانان درهم و مغشوش شده است. آن هم درست همزمان با حادثه شگرف آغاز اعصار روشننگری، خردگرایی و نوزائی در مغرب زمین که این سرزمین ها را در مسیر رشد دایم التزاید اندیشه و رفاه و توانائی قرار داده است.

آنگاه، برخورد قهرآمیز مغرب زمین با ما، در آغاز سلطنت سلسله قاجار و در جریان جنگ های ایران و روس، موجب شده است تا زلزله ای مهیب و پر قدرت ما را از خواب گران خویش نیمه بیدار سازد. در این برخورد، جهان جهل زده و فرهنگ عقل سوز و اندیشه گریز ما، که به اندامی نیمه جان مبدل شده بود، خود را با جهانخواه ای تنومند روبرو دید که در پشت قلعه های پوکیده ما مبارز می طلبد. اعلام فتوای توخالی ی «جهاد» از جانب علمای اسلام و جانفشانی های سربازان عباس میرزا، هیچکدام، نمی توانست از شکست های پیاپی ی ما جلوگیری کند. بی شک شکست ها و معاهده های گلستان و ترکمان چای، علاوه بر نتایج دیگر، پدید آورنده زلزله فرهنگی ی عظیمی در تاریخ کشور ما بوده اند. جنگ با روسیه به برخورد ما با تمدن و فرهنگ زنده و پویای غرب نوجوان شده انجامیده است. و اثرات این برخورد، اندک زمانی بعد، به صورت محتوای اندیشگی ی روشنفکری ی نوین ایران در انقلاب مشروطه ظاهر گردیده است.

میراث اندیشگی ی انقلاب مشروطه، یا «پروژه مدرنیت ایرانی»، به نظر من، بر بنیاد دو مکتب عمده فلسفی ی اروپا، یعنی «خردگرایی» و «فلسفه اثباتی»، استوار است. روشنفکر ایرانی، در جریان انقلاب مشروطه، راستای اندیشه خویش را از اعتقاد به مشیت آسمانی به سوی زمین مادی برمی گرداند، خواستار تسلط خرد و علم بر زندگی ی اجتماعی می شود؛ از آسمان که برید به انسانی می رسد که اسیر ظلم اجتماعی است، حقی بدیهی برای زیستن و برخورداری از مواهب زمین ندارد، و گداوار باید چشم به دست صاحبان زر و زور داشته باشد. روشنفکر مشروطه در می یابد که از نظر حق و حقوق تفاوتی میان انسان ها نیست و طبقات اجتماعی زائیده بازسازی ی مدام ظلمی تاریخی هستند که همواره، با توسل به قهر از یکسو، و ماورا الطبیعه و سازمان مذهبی از سوی دیگر، کوشیده است تا منکر حقوق طبیعی ی افراد جامعه باشد. اینگونه است که



خدانشناس

سعیدی سیرجانی

سعیدی سیرجانی، محقق، نویسنده و شاعر توانا، بعد از دستگیری در فروردین ۱۳۷۳، به همراه همکار نویسنده اش «سعید نیاز کرمانی»، پس از ۹ ماه شکنجه در یکی از خانه های امن «سازمان حفاظت و اطلاعات» رژیم ضدبشر آخوندی، به قتل رسید. این در حالی بود که رژیم علت مرگ او را سکت قلبی اعلام کرد. او در نامه ی بسیار جسورانه خطاب به «علی خامنه ای» می نویسد: این شاید آخرین نامه من باشد که گوش جانم مشتاق شنیدن طنین رهایی بخش الرحمن است و مزه ای در جهان نمی بینم، یا بفرماید مرا بگیرند و به پاداش جرایمی که به سایقه طبع بزرگوار و پرهیزگارشان براریم تراشیده اند بکشند و یا به دادخواهیم رسیدگی کنند و علت توقیف کتابهایم را اعلام دارند. شعر زیر، از یکی بلندترین و جالب ترین شعرهای او به نام «خدانشناس» گلچین شده است.

خبرداری ای شیخ دانا که من
خدانشناسم ... خدانشناس
نه سر بسته گویم در این ره سخن
نه از چوب تکفیر دارم هراس
خدایی بدیشان اسیر نیاز
که بر طاعت چون تویی بست چشم
خدایی که بهر دو رکعت نماز
گراید به رحم و گراید به خشم
خدایی که جز در زبان عرب
به دیگر زبان نفهمد کلام
خدایی که ناگه شود در غضب
بسوزد ز کین خرم خاص و عام
خدای تو با وصف غلمان و حور
دل بندگان را بدست آورد
به مکر و فریب و به تهدید و زور
به زیر نگین هرچه هست آورد
خدایی که با شهیر جبریل
کند شهر آباد را زیر و رو
خدایی که در کام دریای نیل
برد لشکر بی کرانی فرو!
خدایی که بی مزد مدح و ثنا
نگردد به کار کسی چاره ساز
خدا نیست بیچاره ورنه چرا
به مدح و ثنای تو دارد نیاز
نه پنهان نه سر بسته گویم سخن
خدا نیست این جانور ازدهاست
مرنج از من ای شیخ دانا که من
خدانشناسم ... خدانشناس

مشروطه پشت کردیم و در قیام ۵۷ به «انقلاب مشروعه» ای که مرجعین عهد مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه خواستار آن بودند تحقق بخشیدیم. اینگونه بود که، در سراسر دهه ۴۰، دو جریان اندیشه متضاد روبروی هم صف کشیده بودند؛ یکی از آن «خردگرایی ی اثباتی» ی برآمده از پروژه مدرنیت، و یکی هم «خردگرایی» ی ریشه دارمسجد و خانقاه، که نخست در زمزمه دلپاکانه اما ناسنجیده کسانی چون جلال آل احمد مطرح شده و سپس رنگ مباحث روشنفکری به خود گرفت و از دهان کسانی همچون احمد فردید، داریوش شایگان و احسان نراقی بیان شد. طرفه اینکه در اذهان بسیاری از ما، این دو دستگاه اندیشگی یکجا و با هم حضور داشته و دارند و، در نتیجه، غلظت اغتشاش ذهنی ی ما هر دم افزون تر می شود. قیام ۵۷، که نه تنها

چیزی از استبدادزدگی ی اندیشه در ساحت سیاست و اخلاق و قانون کم نکرد، بلکه به تخریب زندگی ی مادی مدرن نیز برخاست، میدانی را پیش روی ما گشود تا همه تعارضات، بحران ها و اغتشاشات فکری ی خود را یکجا در آن بروز دهیم. به طوری که امروز اگر بخواهیم «کارمایه» ای برای اندیشه مسلط بر نظریه ها و نقدهای هنری ی منتشر شده در ایران قائل شویم، این کارمایه تنها از دو تقابل عمده شکل می گیرد: یکی «بازگشت» به سوی مفردات اندیشه پیش از مشروطیت، و دیگری کوشش برای یافتن گونه هایی از نظریه های غربی که با آن بازگشت هماهنگ باشند؛ این یک برای مستند ساختن و معتبر نمودن آن دیگری، و آن یک برای ساختن هیولای از درون متضادی که بتواند شیخ محمودهای شبستری را به «ویرکنشستین» ها پیوند زند. به نظریه های ساخت داخل کشور نگاه کنیم: «مکلیش» با ابن عربی همدم و محشور شده، و «سوسور» با شیخ روزبهان در آمیخته است. به نظریه های وارداتی ایران نگاه کنید: «رنالیسم جادویی» راه را بر حضور دیگراره جن و پری و خرافات عوامانه گشوده است و نظریه «پسامدرنیت» به بازگشت افکار صوفیانه خرافی و خردگریز راه می گشاید. به عبارت دیگر، چون نیک بنکریم، خواهیم دید که آنچه «انقلاب اسلامی» خوانده می شود تنها در حوزه حکومت و سیاست پیروز نگشته است. بلکه اکنون حتی آن بخش از روشنفکری ی ما نیز، که مدعی «غیرمذهبی» بودن است، در اعماق ناخودآگاه اندیشه خویش به آرمان های باطنی ی «انقلاب مشروعه» تسلیم می شود.



به نو کردن ماه بر بام شام ساقی، سبزه، آینه
داسی سخت بر آسمان گدازد که پرواز کیوتر ممنوع است
سنبورها به نجوا چیزی گفتند
و گزمگان ز هیاهو شمیر بر پروندگان نهادند
ماه بر نیامد.

برنامه طلوع خورشید لغو شده است!

اسناد تاریخی

دوست را دشمن و دشمن را دوست جلوه می داد. قهرمانان جان بر کف و پاکیز خلق، منافق و بیگانه پرست نام گرفتند. و رسواترین دشمنان خلق بر آریکه ی قدرت نشانده شدند. شادی خوش بینان دوروزی پیش بنائید سرود. در ذهن های بازمانده از حیرت به خاموشی کشید. آزادی، بار یفکنده بازگشت و امید، ناشکفته فرو مرد.

متاسفم، دوستان، روزهای نخست سخن از «هشدار» بود، امروز سخن از «تسلیم» است. برنامه ی طلوع خورشید به کلی لغو شده است!

گفتم «رهبران انقلابی» پشت برده گمنامی پنهان شده اند. نمی دانیم اعضای «شورای انقلاب» چه کسانی هستند. سوابق و صلاحیت آنان برای مردمی که چنین انقلاب شکوهمندی را به ثمر رسانیده اند آشکارا نیست. آیا با این این مردم چنین رفتاری شایسته است؟ آیا مردم حق ندارند که آمران جدید خود را بشناسند و بدانند چه کسانی سرنوشت ایشان را به دست دارند و به کجا رانده می شوند؟ پاسخی که شنیدم منسطفه آمیز بود.

گفتم این آقایان سه چهارگانه ای که به عنوان تنها دستاوردهای انقلاب به مردم تحویل شده اند. نه فقط شخصیت چشم گیری ندارند بلکه بیشتر به ذهن کجی کودکان می مانند. پاسخهای ایشان به سولاتی که ذهن مردم می گذارد، بی روده و ساسی عبارتی از نوع «تا جان شان درآد» و «تا چشمان کور بشود» است. راستی راستی که آدم پاورش نمی آید. این تحفه های عجیب و غریب یکپو از کجا پیدایشان شده است؟ آخر چطور ممکن است جامعه ای که از آن انقلاب خونین پیروز بیرون آمده است این ها را به عنوان سازندگان نهاد نو خود بپذیرد؟ اینها حرف روزمره شان را بلد نیستند بزنند و ذهن که را می کنند آدم می خواهد از خجالت زیر زمین برود. اینها نوک دماغ شان را نمی توانند ببینند و حداقل جهان بینی شان این است که راجع به پوشیدگی موی زن توضیح «علمی» بدهند و درباره ی تشعشع قلعک دهنده ای امواجی که موی زنان بخش می گذرد رطب و یاسی به هم بیافند یا در باب اینکه صدای زن «تحریک امیر» است اراجیف بگویند: آخر چطور ممکن است کار انقلابی با آن همه سر و صدا به این بیچارگی بکشد و سرنوشت انقلابی به آن عین و عظمت به دست چنین نخبگانی بیفتد که حقارت دنیای فوطی گریه شان غیرقابل تصور است و بزرگترین مساله یی که فکر و ذکر شان را به خود مشغول کرده توسری خوردگی پست ترین عقده های حیوانی آنهاست؟ «واتازه، واویلا، از همه طرف می شنوم که این انقلابیون وارداتی در «شورای انقلاب» هم جزو چهارمهای اصلی هستند. آخر مگر چنین چیزی را می شود به آسانی باور کرد؟

هیچ کس پاسخی به ما نداد. فقط زیر گوش مان گفتند مواظب باشیم که اسممان را در لیست «ضدانقلاب» و «مفسدین فی الارض» و «مجانین با خدا و امام زمان» می نویسند. گفتیم مهم نیست، پیه همی این چیزها را به تن مان مالیده ایم و جز اینها انتظاری نداریم. ولی آخر تکلیف انقلاب چه می شود؟ انقلاب «ملی» بود، مگر نبود؟ انقلاب برای دموکراسی بود، مگر نبود؟

در جواب ما، چماق بدست را روانه خیابانها کردند تا ما فی الضمیر حضرات را در نهایت فصاحت به ما ابلاغ کنند. شعار چماق به دستها

این قوشتار احمد شاملو، درست در زمانی در معرض دیدگان مردم ایران قرار گرفت که حکومت اسلامی با شروع قلع و قمع مخالفان، اکثریت قریب به اتفاق روشنفکران و نویسندگان را به سکوی موبار وادار ساخته بود. (این مقاله نخستین بار در اول تیرماه ۱۳۵۸ در نشریه ی «تهران مصور» به چاپ رسید.) اگر دیگر پای رفتن مان نیست،

باری

قلعه بانان

این جحش با ما تمام کرده اند

که اگر می خواهید در این دیار اقامت

گزینید

می باید با ابلیس

قراری ببندید!

سالها اختناق و وهن و تحقیر بر ما گذشت. جسم و جان ما طی این سالهای سیاه ترسود، اما اعتقاد ما به ارزشهای والا ی انسان نگذاشت که از یاد در آیم. پیر شدیم و درهم شکستیم اما زانو نزودیم و سر به تسلیم فرو نیاوردیم. تاریک ترین لحظات شوربخشی و صومیدی را از سر گذراندیم اما به ابلیس «آری» نگفتم، چرا که ما برای خود چیزی نمی خواستیم. به دوباره دیدن آفتاب نیز آمیدی نداشتیم. آفتاب ما از درون به جانمان می تابید: گرم این غرور بودیم که اگر در تنهایی و یاس می میریم، باری، بار امانتی را که نزد ماست و نمی باید بر خاک راه افکنده شود به خاک نمی اندازیم. دیروز چنین بود، امروز نیز لامحاله چنین است. زمانه به ناگاه دیگر شد. پیش از آن که روزگار ما به سر آید توفان به غرش درآمد و بساط ابلیسی فرعون را درهم نوشت.

از دوستان ما، بودند بسیاری که هیچان زده به رقص درآمدند و گفتند شاه خودکامگی به گور رفت، اکنون می تواند «شادی» باشد. - گفتیم به گور رفتن شاه، آری. اما به گور سپردن خودکامگی بحثی دیگر است. بحثی عمده از این مردم، فردپرست بالفطره اند. پرستندگانی که معشوق قاهر را اگر نیابند به چوب و سنگ می تراشند. نپذیرفتند. گفتند تجربه سالها و فریاد اگر نتواند درسی بدهد باید براغل گوسفندان گذشته باشد! - سالیان دراز چوب خوشبینی ها و فردپرستی همامان را خورده ایم، چوب اعتماد بی جا و اعتقاد نافذست مان را خورده ایم. این، بدبینی است، به دورش افکنند که اکنون شادی باید باشد، اکنون سرود و آزادی باید باشد. اکنون امید می تواند از قعر جان ظلمت کشیده ما بشکند و رو به خورشید، طلوع زیباترین فردای جهان را چشم براه باشد.

پیدا بود که این دوستان، در اوج غم انگیز هیچانی کور چشم بر خوف انگیزترین حقایق بسته اند. آنان، درست به هنگامی که می بایست بیش از هر لحظه دیگری گوش به زنگ باشند، به رقص و سادکوبی برخاستند، و درست به هنگامی که می بایست بیش از هر زمان دیگری هشیار و بیدار بمانند و به هر صدا و حرکت ناچیزی بدگمان باشند و حساسیت نشان دهند به غریو و هلهله پیروزی صدا به صدا در انداختند تا اسب قریب یکبار دیگر از دروازه ی تاریخ گذشت و به «تروا» ی خواب آلود خوش خیال درآمد. گیرم این بار، آنان که در شکم اسب نهان بودند شمشیر به کف نداشتند: آنان زهری با خود آورده بودند که

سوء استفاده می‌کند.

خوب. شاید هم واقعاً چنین باشد. من این خوشبینی را می‌پذیرم و به برداشتهای شما متقاعد می‌شوم. اما اکنون به من جواب بدهید بینم تلقیات شما از این مسائل دیگر چیست:

(۱) ترهات شرم‌آوری را، نخست، با پنهان کردن موادی از آن، به عنوان «پیش‌نویس قانون اساسی» در روزنامه‌ای چاپ می‌کنند. - هنگامی که متعهدترین افراد جامعه در برابر آن به مقاومت برخاستند و فریاد برداشتند که این تله‌ای بر سر راه آزادی و انقلاب است، سخنگوی دولت زیر قضیه می‌زند و می‌گوید آن «پیش‌نویس» محصول دماغ فردی غیر مسئول است که نظر شخصی خود را عنوان کرده، و پیش‌نویس «حقیقی» هنوز منتشر نشده است. اما چندی بعد، پس از آنکه به اعتماد رسمیت سخنان این «سخنگو» مطلب فراموش شد و سر و صداها خوابید، همین آقا اعلام می‌کند که «شاید» متن اصلی پیش‌نویس قانون اساسی همان باشد که به چاپ رسیده (یا چیزی در این حدود)!

(۲) صالح‌ترین مرجع علمی و قانونی کشور برای بررسی طرح قانون اساسی، اگر قانون حقوقدانان کشور نباشد کجاست؟ دست کم اتحادیه‌ی خرج خورهای سر قبرا که نیست؟ هنگامی که این قانون اعلام کرد که طرح پیشنهادی قانون اساسی کشور پیش از آن که تقدیم مجلس مؤسسان بشود باید با دقتی وسواس‌آمیز عمیقاً مورد نقد و بررسی حقوقدانان و صاحبان صلاحیت و اهلیت قرار بگیرد، طبق معمول چند ماهه‌ی اخیر، چماقداران صاحب سبک جدید با شعار معروف «اعدام باید گردد» گرد محل تجمع حقوقدانان رقص مرگ خود را آغاز کردند، و ناگهان در روزنامه‌ی عصر تهران افاضات یکی از آن همه چهره‌های دوست داشتنی جدید را دیدیم که بی‌هیچ تعارف و رودرواسی درآمده بود که «خیال کرده‌اید ما همین جوری اختیارمان را می‌دهیم به دست چند صد تا حقوقدان؟» - توجه فرمودید دوستان؟ آقایان حتی «اختیارشان» را به دست حقوقدان‌ها هم نمی‌دهند!

(۳) سمیناری که گروه‌های مسئول جامعه و قانون‌های روشنفکران و صاحب‌نظران برای بررسی مسائل مربوط به قانون اساسی و تنظیم طرحی برای آن تشکیل داده بودند، در دو نوبت اول گردهم‌آیی، علی‌رغم همه‌ی تلاش‌های خود پشت در بسته‌ی تالارهای تجمع ماند و راه به درون نیافت. صاحبان جدید قدرت و مملکت، به همین آشکاری کوشیدند فعالیت این سمینار را خنثی - آقایان در این «مبارزه‌ی قدرت» حتی به کاردانان و مغزهای متفکر یا متخصص هم احساس نیاز نمی‌کنند. کارهاشان را خودشان شخصاً انجام می‌دهند، چون که احتیاط شرط عقل است. فراموش نکنید که «انقلاب ما» پیش از آن که انقلاب ضد امپریالیستی باشد انقلاب ضد کمونیستی بوده است، و هر که معمم نیست کمونیست و لاغیر!

(۴) بدون این که چیزی (هر چند ناجور تحمیلی) به اسم «قانون اساسی جمهوری» وجود داشته باشد؛ یعنی بدون اینکه هنوز ضابطه‌ی برای حکومت و خط و جهتی برای تدوین قوانین کشوری مشخص شده باشد، ناگهان آقایان «دولت موقت» بدو بدو آمدند و «لاایحه»‌ئی آوردند که «قانون مطبوعات» است! - یاللهعجب! البته از یک هفته پیشش حضرت «اسلام کاظمیه» (که گناهش گردن خودش: شایع است که معاون یا مشاور آقای وزیر ارشاد ملی و خیرات شده و همان اول کار به مشروطیت خود رسیده) ندائی در داده بود که بله، بالاخره مطبوعات که «بی‌ضابطه» نمی‌شود! (نوار شبه‌های شعر انستیتو گوته هنوز موجود است، با صدای همین آقا «اسلام» که از تخیلی «ضوابط» اداره سانسور شاه بغض می‌کند و بعد قاه قاه می‌زند زیر گریه!) - باری،

احتیاج به تفسیر و تعبیر نداشت: دموکراتیک و ملی هر دو دشمن خلقت! زنان و دختران رزمنده ما، فریادهای شرم‌آور و موهن «یا روسری یا توسری» را به عنوان نخستین دستاوردهای انقلاب تحویل گرفتند.

متعهدترین نویسندگان و روزنامه‌نگاران ما را که سالها زندانی کشیده و شکنجه دیده‌اند به رسوائی از روزنامه راندند و مبلغ حرفه‌ئی «رستاخیز» را بر مسند سردبیری آن نشاندند. یکی دیگر از مبلغان رستاخیز، بی‌هیچ پرده‌پوشی، با عنوان «مفسر سیاسی سیمای انقلاب» روی پرده تلویزیون ظاهر می‌شود و تازه شما که تماشاچی محترم انقلابی باشید یک چیزی هم بدهکارید: همه‌ی آنهایی که در آن دستگاه با حکومت شاه جنگیده بودند ساواکی و ضد انقلاب از آب درآمده‌اند و همه‌شان را به خاطر خانم و آقائی که شما باشید «با قاطعیت تمام» از آن دستگاه ریخته‌اند بیرون!

آپارتمانهای چند میلیون تومانی شمال شهر (و به عنوان نمونه آپارتمان‌های «آ.اس.بی» در انتهای یوسف آباد) که به نام مستضعفین مصادره گردیده به تصرف کسانی داده شده است که تا نینیند بارور نمی‌کنند. یک روز صبح سرپیچ آن آپارتمان‌ها بایستید و حضرات مستضعفها را در بنوهای ششصد آخرین سیستم تماشا کنید و دست کم معنی این لغات انقلابی را یاد بگیرید! - این که دیگر تهمت و افترا نیست: دزد حاضر و بز حاضر.

به کتابفروشان تبریز که از مزاحمت گروه‌های فشار به جان آمده شکایت به کمیته برده بودند پیشنهاد کردند که کتابهای غیر مذهبی را در برابر دریافت دو برابر بهای روی جلد آنها وسط میدان شهر آتش بزنند!

در بسیاری از شهرستان‌ها، کتابفروشی، شغلی ضد انقلابی تلقی شده است. صاحب تنها کتابفروشی کازرون (به عنوان نمونه) از شهر خود آورده شده است و این اواخر در بروجرد (به عنوان نمونه) هر پنج کتابفروشی شهر را در یک ساعت معین و با یورش که آشکارا از قبل تدارک دیده شده بود به آتش کشیدند.

در سیده دم انقلاب، کارگران بیکاری را که از گرسنگی به جان آمده بودند به گلوله بستند و اخیراً سه تن از سرسخت‌ترین رهبران کارگران نفت را که با شهادت و از خودگذشتگی تمام امر اعتصاب را تا فرار شاه مخلوع پیش بردند به زندان انداختند.

مفتخوران و خائنین مسلمی که به نفع شاه و حکومتش در مجالس شورا و سنا به بزرگترین جنایات تاریخ صحنه گذاشته‌اند مورد بخشش قرار گرفته‌اند، حال آنکه شریف‌ترین و مبارزین فرزندان خلق تا همین چند روز پیش در زندان‌ها مورد آزار و شکنجه بودند بی این که دست کم اتهام این افراد عنوان بشود. «حماد شیبانی» هنوز در زندان است و روزهای متوالی است که بر اثر اعتصاب غذا با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند. زنان را صاف و پوست‌کنده از اجتماع رانده‌اند و از این طریق عملاً نیمی از جامعه را عاطل و باطل گذاشته‌اند. موضوع زنان کارآموز قضائی مشتی است نمونه خروار.

برشمردن یکایک این موارد مشکل نیست، فقط فرصت می‌خواهد. ولی، دوستان! علی‌رغم همه‌ی این انحرافات، شاید هنوز بتوان امیدوار بود که چیزی از دست نرفته است. شاید هنوز بتوان به خوش خیالی چنین پنداشت که این همه، اعمال و رفتاری است که به اشتباه صورت گرفته و مقصران آنها کسانی هستند که نادانسته و بی‌خبر فریب «ضد انقلاب» را خورده‌اند که هنوز کاملاً نومید نشده است و به جستجوی مفری برای بازگرداندن روزگار گذشته، از تحریک‌پذیری ناشی از تعصبات کور پاره‌ئی کسان که سو نیتی هم در کارشان نیست

را آماده کرده‌اند تا در مورد خوابی که برای قانون اساسی دیده‌اند جیک احدالناسی بالا نیاید. که این البته خیال خام است. برای خفه گیر کردن کسانی که سخن گفتن را وظیفه‌ی خود می‌دانند، تهدید به سه سال حبس نشانه‌ی تنگ نظری خنده‌آوری است. بشارت باد شما را که بسیاری کسانی که در نهایت اخلاص از سر جان تیز گذشته‌اند و به هر قیمت حرف خود را خواهند گفت و فریاد خود را به گوش‌ها خواهند رساند. ما را از سر بریده نترسانید. و من شخصاً به عنوان نخستین قدم در طریق افشای این توطئه، و به عنوان اولین عکس‌العمل در برابر این اقدام، در نخستین جلسه‌ی مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران اخراج آقایان اسلام کاظمیه و شمس آل احمد را از صف مردان شرافتمندی که آنجا گرد می‌آیند و مرگ را بر آلودن قلم به منافعی چنین خجالت‌آور ترجیح می‌دهند پیشنهاد خواهم کرد.

(۵) در این خصوص، هنوز شاهکار همه‌ی شگردهای انقلابی باقی مانده است:

سخنگوی دولت اعلام فرموده است که مردم باید فکر تشکیل مجلس مؤسسان را بگذارند در کوزه و آبش را بخورند، چون تصمیم بر این است که همان «هیأت مشورتی» چهل نفره کار «مجلس مؤسسان» را هم انجام بدهد. یعنی فی الواقع بگذار همان‌ها که قبا را می‌برند، خودشان هم بدوزند و خودشان هم بپوشند! - و این یعنی انقلاب ضرب در انقلاب ضرب در انقلاب!

در حقیقت، دولت یا فرادولت و یا فرودولت (چون هنوز کسی نفهمیده است که ملت دقیقاً به ساز که می‌رقصد) حتی این اندازه شعور را هم برای مردم قائل نیست که احتمالاً میان یک «هیأت مشورتی» و یک «مجلس مؤسسان» فرق بگذارند. «هیأت مشورتی» (که البته طبق معمول، کیسه‌ی سیاهی با دوتا سوراخ به جای چشم، تنها تصور مردم از آنهاست) مشتی افرادند با منافع مشترک، که نهایتاً مورد اعتماد شخصی هستند که بالای دولت یا بالای فرادولت و یا بالای فرودولت قرار گرفته است. اما وقتی که صحبت «مجلس مؤسسان» پیش می‌آید بی‌درنگ موضوع انتخابات به ذهن متبادر می‌شود، و بلافاصله «افراد» جلوه چشم مجسم می‌شوند که بر خلاف ترکیب «هیأت مشورتی» منافع مشترک یا یکسانی ندارند، زیرا نمایندگان طبقات گوناگون جامعه‌اند.

چگونه ممکن است هیأت مورد اعتماد یک فرد خاص از یک طبقه خاص را به عنوان هیأت مورد اعتماد تمام طبقات یک جامعه به کل مردم آن جامعه «جازد»؟ چه‌گونه می‌توان تصور کرد که ممکن است طرحی که چنین هیأتی لزوماً از پایگاه منافع طبقه‌ی خود تهیه کرده است منافع تمام طبقات را شامل شود؟ و چه‌گونه می‌توان به خود اجازه داد چنین هیأتی، با غضب عنوان مجلس مؤسسان، به نمایندگی فاقد اعتباری از سوی همه‌ی طبقات یک جامعه، چنان طرح یک سویه و یک رویه‌ی را که خود پرداخته است خود مورد تصویب قرار دهد؟ - و تازه، موضوع نهائی، موضوع رفتارندوم در مورد قانون اساسی، دیگر چه صیغه‌ی است؟ آیا منظور از این شعبده‌بازی اخیر آن است که اکثریتی بی‌خبر نیز در توطئه‌ی که بر ضد تمامی جامعه در کار شکل گرفتن است شرکت داده شود؟

آقای بازرگان! مسئول نهائی تمامی این لطمات آشکاری که پس از آن همه بدبختی‌ها و خونریزی‌ها به دستاوردهای انقلابی این مردم نجیب و صبور وارد می‌آید شماست. اگر به نام و حیثیت خود پای بندید بی‌گمان تاریخ درباره‌ی شما چنان قضاوتی خواهد کرد که تصورش چندش‌آور و غیرقابل تحمل است و بدین نکته شما خود بهتر از هر کسی آگاهید، و اگر به روز جزا معتقدید لاجرم می‌دانید که دارید چه

و حزب توده هم که این اواخر آب توبه به سر ریخته و ختنه را برای اعضای خود اجباری کرده، دنبال فرمایشات «آقا اسلام» زبان گرفته بود که آره بابا، نفوذبالله مگر «مطبوعات بی ضابطه» هم می‌شود؟

بگذاریم. آقایان «دولت موقت» پس از ونگی که آقا اسلام و حزب توده رها کردند تا قضیه چندان هم ابتدا به ساکن نباشد، ناگهان چیز وحشتناکی تحت عنوان «لایحه قانونی مطبوعات» آوردند وسط (که برای ضبط در تاریخ بد نیست عرض کنم که گفته می‌شود دستپخت متهمان دوگانه، آقا اسلام کاظمیه و آسید شمس آل احمد است) و آقای امیرانتظام که معمولاً مسائل جاری مملکتی را با عبارت نکولی «نمی‌دانم» و «خبر ندارم» و «بنده نشنیده‌ام» حل و فصل می‌کرد و شاید به همین دلیل توسط آقای وزیر امور خارجه با عنوان سفیر کبیر به حواشی قطب شمال تبعید شد این بار بر خلاف شیوه مرضیه همیشگی با صراحت قابل تقدیری تصریح کرد که این لایحه «ظرف ده روز» از این تاریخ تصویب «خواهد شد»! - فاتحه!

«لایحه» را که زیر دماغ می‌گیری، از بند بندش بوی الرحمن آزادی قلم، و گند و تعفن قدرت‌طلبی و انحصارجویی قشری که خود را «برنده‌ی بازی» می‌داند بلند است. لایحه‌ی که در هر ماده‌اش تله‌ی کار گذاشته‌اند، و پر از انواع و اقسام نکات مبهم و قابل تفسیرات و تاویلات کشدار است و به جای آن مثلاً (خدای نکرده) روزنامه‌نگاران و اهل قلم را برای حفظ میراث‌های انقلاب و نگهبانی از دموکراسی و پیش‌گیری از تاخت و تاز تشنگان قدرت و خودکامگی یاری کند، پیشاپیش، به دفاع از مواضع قدرت فردی برخاسته نویسنده هر مطلبی را که به مذاق صاحبان قدرت خوش نیاید به حبس‌های تا سه سال تهدید کرده است. من اینجا مطلقاً در پی آن نیستم که یکایک مواد این لایحه را تجزیه و تحلیل کنم و نشان بدهم که کاسه‌لیسان، برای آن که چتر مصونیتی بر سر خود بگیرند و برای آن که بتوانند پشت سپری پنهان شوند، با چه تردستی نفرت‌انگیزی کوشیده‌اند علی‌رغم همه نهادهای تشیع در هر حال یکی از مراجع تقلید را به مقام دنیائی و غیر روحانی یک «دیکتاتور» برانند. زیرا با در نظر گرفتن این نکته که پیش از تحریر و تصویب قانون اساسی هیچ لایحه‌ی «نمی‌تواند» صورت قانونی به خود بگیرد، اصولاً کل این لایحه (صرف نظر از خوبی و بدیش) حرف مفت است و حتی تنظیم و پیشنهاد آن به شورای انقلاب نیز می‌تواند جرم شناخته شود، به خصوص که نیت طراحان آن نیت خیری نیست و گامی است که آگاهانه و از سر سو نیت در طریق ضدیت با انقلاب و سرکوب انقلاب برداشته شده است و توطئه مشهودی است که بر علیه همه دستاوردهای انقلابی و بخصوص به قصد ایجاد اختناق در آستانه تدوین قانون اساسی جمهوری صورت می‌گیرد. این کج‌ترین قدمی است که دولت یا فرادولت یا فرودولت تا بدین هنگام برداشته است. طراحان این به اصطلاح «لایحه قانونی» در کمال شهامت و «صداقت انقلابی» همه تعارفات و ظاهرسازی را بوسیده‌اند گذاشته‌اند کنج طاقچه، و نشان داده‌اند که بی‌هیچ پرده‌پوشی، درست در طریق «منافع» همان «مستضعفین» قدم بر می‌دارند که هر از چندی گروهی را به خیابان‌ها می‌ریزند و از میان تارهای صوتی آن بی‌خبران بی‌گناه عربده می‌کشند که: «دموکراتیک» و «ملی» هر دو دشمن خلق‌اند!

چنان که گفتم، تنظیم این لایحه توطئه‌ی مشهود است برای ایجاد اختناق در آستانه تدوین قانون اساسی جمهوری: اعلام فرموده‌اند که این لایحه را «ده روزه» تصویب «خواهند کرد» (که بعد این مدت را اضافه کردند) و این در هر حال پیش از موعدی است که قرار است کار «قانون اساسی» را بسازند. یعنی صاف و پوست‌کنده پوزه‌بند مطبوعات



درآمد

شعری از «اوکتاویوپاز»
ترجمه: «زننده جاوید احمد میرعلائی»

آنجا که مرزها به پایان می‌رسند، جاده‌ها زدوده می‌شوند؛ آنجا که سکوت آغاز می‌شود، به آرامی پیش می‌روم و شب را آجین می‌کنم با ستاره‌ها، با واژه‌ها، با دم دور آبی که آنجا سپیده می‌دمد مرا چشم در راه است.

شام را اختراع می‌کنم، شب را، فردا را که بستر سنگی‌اش برمی‌خیزد، دیدگان روشن دودوزن آن روز را که به رویایی دردناک دیده شده است. درخت را ابداع می‌کنم، ابر را، صخره را، دریا را، شادی منتظرزا، اختراع‌هایی را که در برابر نور منتشر یا به پا می‌کنند و رنگ می‌بازند.

و آنگاه، کوه بی‌آب، روستای گلی، واقعیت کوچک و ظریف گودال گلابه‌ای و درختک فلفی، واقعیت کودکان کودنی که به من کلوخ می‌اندازند، مردمی کینه‌توز که مرا به هیچ می‌گیرند. وحشت را اختراع می‌کنم، امید را، ظهر را - که پدر هذیان خورشیدی است، پدر مغلفه‌های درخشان است، پدر زنانی است که عاشقان یکساعتشان را اخته می‌کنند.

داغ را اختراع می‌کنم و زوزه را، خیال‌بازهای درون میال را، مکاشفه‌های درون کپه‌ی کود را، زندان را، شپش را، شانکر را، دعوای بر سر سوپ را، خبرچینان را، جانوران لزج را، رابطه‌های پست را، بازجویی‌های شبانه را، بازپرسی‌ها را، قاضی را، قربانی را، شاهد را. اکنون به که متوسل خواهی شد و تهمت زن را با چه ترفندی نابود خواهی کرد؟ عریضه‌ها، توسل‌ها، القا شبهه‌ها همه بیهوده‌اند. کوفتن بر در حجره‌های محکومان بیهوده است: که در نیستند بلکه آینه‌اند. بستن چشمان و رفتن میان مردمان بیهوده است. این مشاهده هرگزم رها نمی‌کند. آینه‌ها را در هم خواهم شکست، تصویرم را خرد خواهم کرد - که هر بامداد، همدستم، متهم کننده‌ام، باز می‌سازد - انزوای آگاهی و آگاهی بر انزوا، روزبانان و آب خود، شب بی‌آب، خشکی، خورشیدی بی‌پلک همه جا را یغما می‌کند. چشمی هراس‌آور، آی آگاهی، «ای اکنون ناب که گذشته و آینده در تو بی‌درخشش و بی‌امید می‌سوزد. همه چیز به ابدیتی می‌انجامد که خود راه به جایی نمی‌برد. آنجا که جاده‌ها زدوده می‌شوند، که سکوت پایان می‌گیرد، یاس را ابداع می‌کنم، ذهنی که مرا ساخت، دستی که مرا پرداخت، چشمی که مرا کشف کرد. دوستی را اختراع می‌کنم که مرا اختراع کرد، همزادم را؛ و زن را، تقیض را: برچی را که افسری از بیرق‌ها بر تارکش نهاده‌ام، پارویی را که موج من از آن بالا می‌رود، شهر ویرانی را که زیر سلطه‌ی چشمان من به آرامی از نو متولد می‌شود.

در برابر سکوت، صدا واژه را اختراع می‌کنم، آن آزادی را که خود را اختراع می‌کند و مرا اختراع می‌کند هر روز.

* جسد محاله شده احمد میرعلائی چندی بعد از ناپدید شدن فرج سرکوهی در کنار خیابان پیدا شد.

عاقبتی برای خود تدارک می‌بینید. تصور نمی‌کنم خطابه‌هایی از آن نوع که در تلویزیون ایراد می‌کنید بتواند در پیشگاه عدل خداوندی سر موئی از بار شما بکاهد.

دل‌تان خوش است بگوئید قدرت اجرائی ندارید؛ اما اگر بندگان خدا ندانند خدا می‌داند که شما بر این کرسی فاقد قدرت خوشترید و همان را بر قدرت فاقد کرسی ترجیح می‌دهید، زیرا تصور می‌کنید که آخر پائیز، وقتی که جوجه‌ها را می‌شمارند، برنده نهائی شما نیستید بی‌آن که ظاهراً در این جنگ میان قدرت طلبی انحصارجویانه از یک سو و دفاع از دستاوردهای نیم‌بند انقلابی از سوی دیگر، پای شما به میان کشیده شده باشد. و خدا این سیاست بازی شوم شما را که لحظه به لحظه خطرناک‌تر می‌شود بر شما نخواهد بخشید. همه چیز را می‌بینید و می‌شنوید و سکوت می‌کنید. شاید آن اکثریت نودونه‌ویکم درصدی بر این تصور باطل باشند که براستی از شما کاری ساخته نیست. اما خدا آگاه است و پوزخندهای شما را می‌بیند و آن فرشتگان موکل بر شما در حساب اعمال‌تان می‌نویسند که می‌توانستید و نکردید. آنها در حساب اعمال شما می‌نویسند که می‌فهمیدید و سکوت می‌کردید، زیرا سود خود را در این می‌دیدید.

برنامه‌ی طلوع خورشید به کلی لغو شده است. کلاغهای سیاهی در راهند تا سراسر این قلمرو را اشغال کنند. خبرهای بدی در راه است اما کلاغ‌ها برای شما نیز حامل خبر خوشی نخواهد بود. برایتان متأسفم آقای بازرگان. با این تعلل سیاستمداران آخرت مطبوعی در کار نیست. دنیا ارزش آن را ندارد که فدای آخرت شود. هیچ کس در این نکته سخنی ندارد. اما دریغا که برای شما دنیائی هم نمی‌بینم - خسروالدین‌والا آخره به همین می‌گویند. ■

نظرات «احمد شاملو» در باب تجدید «کانون نویسندگان ایران»

....سنت تاریخی و مواضع کانون نویسندگان ایران چنان پر بار بوده است که حتا در سالهای اخیر نیز در عملکرد گروهی از اعضا و فادار به مواضع کانون این نهاد پویا حضوری زنده و فعال داشته است. اما نکته‌ای مهم را از یاد نبریم که آزادی کلتی است تجزیه‌ناپذیر و نه امتیازی برای این یا آن گروه و فرد خاص به مقتضای ناگزیری‌ها و ترفندها و نمی‌توان به بهانه‌ی آزادی صوری و نه واقعی گروهی، آزادی همگانی را فدا کرد؛ تجدید فعالیت نهادهای دموکراتیک و سیاسی و صنفی ضرورتی است مبهم اما در «شرایط اضطراری» کنونی تجدید فعالیت کانون و شیوه‌ی طرح آن تامل برانگیز است. گروهی به دلیل نشناختن صف‌بندی‌ها و ناگزیری‌هایی که در کار است و شناخت آن نیازمند دقت نظر بسیار است و گروهی به دلایلی بیرون از خواست‌ها و نیازهای درونی و خودجوش و طبیعی نویسندگان و شاعران ایران و شتابی شبه‌انگیز در کار آورده‌اند و نه کانون نویسندگان ایران که «شبه‌کانونی» را در نظر دارند که جز سراب نیست. «نظر شخصی» من این است که بحث و بررسی درباره‌ی تاریخ و مواضع مصوب کانون نویسندگان ایران به قصد انتقال تجربه و آگاهی به جوانانی که ممکن است با گذشته و مواضع کانون نویسندگان ایران آشنایی چندانی نداشته باشند و طرح کانون به عنوان یک خواست صنفی - دموکراتیک در مجرای درست و اصولی می‌تواند مثبت و پر ثمر باشد. اما هر حرکتی که بر مبنای شتاب‌القایی از خارج کانون نویسندگان شکل بگیرد مانند نمونه‌هایی که در جاهایی دیده‌ایم و می‌بینم نتیجه‌ی ندارد جز دور شدن از مواضع و رسالت تاریخی و اجتماعی و انسانی و فرهنگی کانون نویسندگان واقعی و خدشه دار کردن تلاش برای آزادی همگانی. تجدید فعالیت کانون نویسندگان ایران مشروط به تحقق شرایطی است که آزادی اجتماعات برای همگان مهم‌ترین آنها است و به همین دلیل تا رفع شرایط اضطراری و حذف شتاب‌زدگی‌های القایی و تا طرح اصولی مسایل کانون در مسیر منطقی و درست آن اعتقاد دارم که باید به جوسازی‌هایی که در کار است بی‌اعتنا بود و ترفندها را به دقت دید.

روشنفکران و مبارزه طبقاتی

برتولت برشت

بودند؟

«روزا لوگزامبورگ» شماره‌ای از اعمال را به «لنین» نسبت می‌دهد تا ثابت نماید که «لنین»، کسیکه در مؤثر بودن وی برای پرولتاریا سؤالی نیست، بیشتر تمایل به شق آخرین داشته است. پرولتاریا نشانگر یک محرک مبارزاتی ظریف است که در آن با در نظر گرفتن پتانسیل‌های تاریخی چند، روشنفکران را با اعتمادی مطلق پذیرا می‌گردد. روشنفکرانی که مطیع‌اند، که تفکر را متوقف می‌نمایند و در کل در خدمت طبقه‌ی حاکم می‌باشند، به مفهومی دیگر برای پرولتاریا نیز قابل استفاده‌اند - بدان روشنفکرانی که «فکر» می‌کنند.

عدم اطمینان مشروع پرولتاریا، روشنفکران را در شرایط دشواری قرار می‌دهد. روشنفکران اغلب تلاش در تلفیق با پرولتاریا دارند، که این به طور مشخصی اثبات‌گر آنست که چرا انواع دیگری از روشنفکران، - نوع پرولتری و نوع دیگر بورژوازی - وجود نداشته و تنها فقط یک نوع روشنفکر وجود دارد. آیا تاکنون آنان تلاش به تلفیق با طبقه مسلط نداشته‌اند؟

آیا این خود دلیلی بر خصلت کالایی فکر، در وحله‌ی اول نیست؟ اگر روشنفکران خواستار سهمی در مبارزه‌ی طبقاتی‌اند، لازمست که آنان ترکیب جامعه‌شناسانه خود را به مثابه‌ی یک کل در نظر آورند، امری که توسط شرایط مادی معین گشته است.

ادعای متداول روشنفکران که حکایت از ضرورت پیوند با پرولتاریا دارد یک ادعای ضد انقلابی است. تنها تکامل‌گرایان باور به سرنگونی نظم اجتماعی از طریق «پیش بسوی وحدت با طبقه‌ی کارگر» دارند. روشنفکرانی که می‌پیوندند، زیرا برای نمونه می‌پندارند که اگر وحدت نکرد بیش‌تری بیش نیست، ایفاگر همان نقش‌اند که انتخابات عمومی در دموکراسی پارلمانی انجام می‌دهد، که این چیزی جز یک نقش تکامل‌گرایانه نیست. انقلابیان واقعی توسط احساس (آنگونه که در نوشتارهای تاریخی بورژوازی آمده است) خلق نمی‌گردند بلکه پیدایی آنان محصول منافع‌شان می‌باشند.

منافع پرولتاریا در مبارزه طبقاتی روشن و آشکار است. اما منافع روشنفکران که بطور تاریخی پدیدار می‌آید، مشکل‌تر برای بیان می‌باشند. بهترین توصیف آنست که در خلال انقلاب، روشنفکران می‌توانند امید ثمربخشی را برای فعالیتهای روشنفکرانه ببار آورند. نقش آنان در انقلاب توسط این حقیقت معین می‌شود که نقشی است روشنفکرانه. فکر انقلابی خود را از فکر ارتجاعی در پویایی، زبان سیاسی و فکر پیشرو (فکری انحلال‌طلب) تمیز می‌بخشد. که در یک موقعیت غیرانقلابی به مثابه رادیکالیزم متجلی می‌گردد. نتایج آن در برابر سایر احزاب - حتی رادیکال - هرج و مرج طلبانه (آنارشیستک) است تا هنگامیکه هنوز موفق به شکل دادن حزب خود نگشته است و یا هنگامیکه هنوز ناچار به انحلال حزب خود می‌باشد.....

(۱۹۲۶) برگردان: الف.ن

روشنفکران آلمانی در شرایط دشواری بسر می‌برند. گرچه جنگ شکست نهایی بود که از بابت‌اش هیچ تقصیری متوجه آنان نیست، با این حال آنها مورد حمله‌ی مودمی قرار گرفته‌اند که تمامی قدرت خویش را در خدمت این مؤسسه بی‌ثمر قرار دادند.

نبایستی از یاد برد شکست در جنگ مترداف با سودجویی از آن نیست. بطور مشخص در شرایط جنگی بود که ویژگی کالایی از هر زمان دیگر بنحویزنده‌ای خود را عیان نمود.

از سوی دیگر، رفتار روشنفکران آلمانی ثابت نمود تا ایامی که احساس دخیل در هر چیزی است، آنان قادرند تا «ایده‌های خویش را در خدمت علت» قرار دهند، و یا حتی ایده‌های سایرین را، برای نمونه، آرا روشنفکران متوفی و یا اگر تلاش عظیم‌تری مورد نیاز بود، آنان حتی حاضر به «انجام وظیفه برای علت» به خاطر افزایش توجه برانگیز دستمزدشان می‌باشند. آنها اثبات کردند که ایده‌ها به هیچ روی عاقل نیستند، حتی ایامی که غیرممکن است که برحسب آنان عمل نمود. برعکس نشان دادند که آرا بشکل مطلق مؤثرند، هنگامی که مبدل به شمایی برای پی‌ریزی عمل گردند. همچنین در خلال چنین فرآیندی است که همگونی حاصل می‌آید و مشخصاً چنین همگونی است که قادر به پرداخت دستمزدهاست. شواهد ذکر رفته از توانایی روشنفکران در مؤثرسازی خویش برای مبارزه طبقاتی، علی‌رغم آنکه آیا آنان قدرت برگیری این حقیقت را دارا می‌باشند یا نه، آنها را بدل به عوامل مؤثری در مبارزه ملی می‌نماید، چیزی که معمولاً نیازی به شرکت در آن نیست ولی مبدل به معیار تمیزبخشنده در مبارزه‌ی طبقاتی است.

کلیه‌ی این شواهد می‌توانند مطمئناً به نحوی جدی توسط پرولتاریا در نظر گرفته شوند. برای آنکه استفاده‌ی کامل از روشنفکران نمود، لازم نیست که، روشنفکر مشابهی را که تاکنون جنگ تولید کرده است بخود جذب کرد. گرچه این نیز با دخالت احساس ممکن است. زیرا آنان هر کاری را برای پاره‌ای از احساسهای خوب خواهند نمود. احساس خود دستمزد مناسبی است:

روشنفکران متشکل از یک «تک گروه» باثبات و بر اساس شرایط مادی گروهی کاملاً قابل پیش‌بینی‌اند. بنابراین، پرولتاریا می‌تواند از هرگونه روشفکری سود جویند، زیرا روشنفکران برای شرایط مشابه و حصول نتایج مشابه کار خواهند نمود. نقشی را که روشنفکران بایستی انجام دهند، نقشی که توسط رفتار آنان به آسانی در خلال جنگ معین می‌گردد، نمی‌بایستی با نقشی که تاریخ به ما نشان می‌دهد به اشتباه گرفت. آن نقشی که پرولتاریا تاکنون به روشنفکران سپارده؛ نقش مهم غیر قابل تعویض یعنی نقش رهبریت.

تنها برای گوشزد اهمیت این نقش، منتج از نمونه‌های تاریخی داده شده می‌توان گفت که واقعاً مشکل است که تصمیم گرفت که آیا روشنفکرانی همانند «مارکس» و «لنین» و سایرین توسط پرولتاریا مأموریت رهبری یافته بودند یا توسط خود بدین مهم گمارده شده

شبه جزیره روشنفکران

«خسرو گلسترخی» شاعر انقلابی و کمونیست به همراه رفیق همزمش «کرامت دانشیان»، در سحرگاه بیست و هشتم بهمن ماه ۱۳۵۲ تیرباران شدند.

صدای حق طلبانه‌ی گلسترخی در بیدادگاه ستم شاهی چون رعدی بر ملج دستگاه قضایی وقت فرود آمد. گلسترخی در قسمتی از دفاعیاتش گفت: من در دادگاهی که نه قانونی بودن و نه صلاحیت آنرا قبول دارم، از خود دفاع نمی‌کنم. به عنوان مارکسیست خطایم با خلق و تاریخ است. هر چه شما بر من بیشتر بتازید، من بیشتر بر خود می‌بالم، چرا که هر چه از شما دورتر باشم به مردم نزدیک‌ترم. هر چه کینه شما به من و عقاید من شدیدتر باشد لطف و حمایت توده از من قوی‌تر است. حتی اگر مرا به گور بسپارید - که خواهید سپرد - مردم از جسد پرچم و سرود می‌سازند. او در بیدادگاه تجدیدنظر نظامی در دفاع از مرام و خلقتش گفت: جامعه ایران باید بداند که من در اینجا صرفاً بخاطر داشتن افکار مارکسیستی محاکمه و محکوم به مرگ می‌شوم. جرم من نه توطئه و نه سو قصد، بلکه عقاید من است. من در این محکمه که آقایان روزنامه‌نویسان خارجی هم در آن حضور دارند، علیه این دادگاه، علیه سازندگان این پرونده و علیه صادرکنندگان بی‌مسئولیت رای دادگاه عادی، اعلام جرم می‌کنم....

در بیست و پنجمین سالِ یادمان جاودانگی‌اش، با مقاله‌ی «از او، یادش را گرامی می‌داریم».

«آلن بوسکه» به تازگی در «لوموند» نوشت: آیا مردم فرانسه شاعران زمان خود را می‌شناختند؟ شواهدی در دست است که ما را به نفی این سؤال می‌کشاند. آموزش شعر در مدارس بسیار سطحی خلاصه و با بی‌کفایتی انجام می‌گیرد تلویزیون خود را در پشت نحوه بیان و ادا و ضوابط جاری پنهان می‌کند. بیش از نیمی از روزنامه‌های پاریس هرگز از شعر سخن به میان نمی‌آورند. مجله‌های پر فروش از پرداختن به شعر هراسان و پرهیزگارانند. جشنهای ویژه شعر هریک به دنبال یکدیگر مفقود می‌شود و یا اگر جنگی نشر می‌یابد در خدمت انجمنی خاص و کوچک است....»

آیا به واقع شهر در روزگار ما، دچار کیفیتی ناهنجار شده است؟ این سؤالی است که ما کم و بیش از خود می‌کنیم؛ در چند ماه اخیر بیش از ده دفتر انتشار یافته است که این می‌تواند به عنوان یک معضل اساسی جامعه هنری ما مطرح شود و خطوطی را برای ما رسم کند.

جامعه هنری ما را می‌توان مانند میزی دید که مشتی شوالیه‌های مسلح بر گرد آن جمع شده‌اند و در مورد تمثیل اشیا، استعاره و ابهام سخن می‌گویند در این میان تنها چیزی که مطرح نیست نفس شوالیه بودن آنهاست. شعر اگر نتواند با منی که زنده‌ام و در زمان شاعر در زیر سلطه یک نظام اجتماعی به سر می‌برم رابطه ایجاد کند سرودن برای انسان آینده یاوه است. باید دید شعر و به طور کلی هنر برای ما در این جای جهان چه مفهومی دارد: گردن نهادن به اینکه در چه لحظه‌ای از تاریخ ایستاده‌ایم در کجاییم و چه می‌گویم اهمیت دارد - یا نه - دن کیشوت وار با شمشیرهای کاغذی و اندیشیدن به اینکه هنر ناب جهانی چه خصوصیتی دارد و ما نیز چگونه می‌توانیم به این خصلت‌های ناب دست یابیم؟ شاعر کتابهای شعری که در روزگار ما در پشت ویتترین‌های کتابفروشی‌های جای می‌گیرد از نزدیک شدن به زندگی، به کوران و واقعیات آن می‌هراسد زیرا سرائش را برای چاپ می‌گزیند.

شاعر را جذبه‌های آرامش و رفاه بلعیده او پشت به واژه‌های زندگی می‌کند واژه‌ها تصویر و پیچیدگی حساب شده و مسلح را بر می‌گزیند، کارش هیجانی ندارد از هیچگونه توه محرکه برخوردار نیست به اصطلاح شورش علیه بنیادهای مسخ شده می‌کند اما در خود و با خود می‌گوید.

این روزها نوعی واهمه برای شاعر مطرح شده است، نکند این کلمه و تصویر من از افسون شعری عاری باشد - نکند این تمثیل من مبدل به

شعار شود در نتیجه شعر نباشد. نقد جاری می‌گوید شعر شعار نیست؟!.

شاعر کتابهای پشت ویتترین کتابفروشیها، هیچ صدایی جز صدای سرفه‌ای را نمی‌شوند. شاعر، انسان و عدالت را در پشت میزهای دوستانه و در اتاق در بسته به داوری می‌خواند، او در «زندگی» شرکت نمی‌کند. در نتیجه شعر او هم «زندگی» نمی‌کند.

شاعر ناخواسته و نادانسته زیر نفوذ سیاست هنری روزگارش قرار گرفته است؛ چنان به تجرید خود را الصاق کرده که به دوران ممنوعیت صدور اسلام بازگشته که در آن هر گونه آوا، ممنوع شده بود. او از کلمات و شرایط عینی زندگی می‌ترسد. شاعر در مقام تولیدکننده‌ای تکیه زده که منطبق شدن کالایش با ضوابط جاری حتمی می‌نماید.

آیا شعر نمی‌تواند دهان به دهان جریان و هستی گیرد و گردن نهادن به ایجاد آنگونه کالا ضرورت دارد؟ چون نحوی عرضه‌ی با تقاضا هیچگونه همسانی ندارد؛ شاعر به عنوان انسانی زنده و دینامیک نقشی در کنش‌های جامعه ندارد. شاعر جا خالی کرده است، او گوشه‌نشین، حاشیه‌پرداز و منزوی شده است. شاید این نیز یک ضرورت است که هیچ نقشی را در دوران خویش نداشته باشد «شاعر چون در کوران واقعیات نیست چون در زندگی جاری روزمره در میان مردم دیده نمی‌شود، شعر او نه رنگی از زندگی مردم دارد و نه رنگی از زندگی. (توده‌های مردم نه) قشرهای باسواد جامعه تنها از راه کتابها و نشریات شاعر را می‌شناسند. و اینها هم بهر حال تابع ضوابطی هستند؛ پس شعر حقیقی در میان نیست و اگر هست، به قدری نایاب است که هنگامی که رو می‌شود به تاراج می‌رود.

امروز هرگاه سخن از شعر به میان می‌آید به عنوان سهل‌ترین دستیاب هنر دست‌آموز از آن یاد می‌شود، در این جا فزونی شاعران مطرح نیست؛ بلکه نفس شعر مطرح هست؛ به قول «ژان برونس» فراوانی شعر را می‌توان هم نشانه یک بحران و هم دلیل زنده بودن دانست؛ «شاعران همواره از تذکره‌نویسان بیزارند، «آراگون» در سال ۱۹۶۸ با شگفتی گفت: آدم دیوانه باشد که درباره شعر بنویسد. ما از آن دیوانگانیم اما دیوانگان حق به جانب و راز نگهداری که گفتگو از جوایز ادبی را به دیگران (دیوانگان واقعی) می‌سپاریم و نظر دیگری جز این نداریم که شعر امروز را تشریح و در واقع مشخص کنیم.

مردم این زمان نمی‌توانند برای همیشه «شاهنامه» بخوانند، چون در فضایی غیر از فضای فردوسی دم می‌زنند، چون با مسائلی درگیرند که در زمان «فردوسی» حتی طرح و پیش‌بینی آن نیز بعید به نظر می‌رسید، از سویی اگر جریان شعری با توجه به «ضرورت»ها چنین جریان گیرد و شاعر به شکمبارهای مبدل شود که غذای مطبوع طلب کند و از رویاروی شدن با هر گونه عفونت در هراس باشد باید در اندیشه سنگ مزاری بود. روزگاری «شارل بودلر» گفت: فرانسه از شعر هراسان و دل چرکین است؛ و اینک این گفته «بودلر» در مورد ما نیز می‌تواند صادق باشد. ولی درد ما درد دیگری نیز هست؛ فرانسه سنت رمان، نمایشنامه، موسیقی و... دارد ولی ما چه داریم جز ادبیات شعری؟ این ما هستیم که تنها ادبیات شعری داریم و اصولاً بر سنت‌هایی از ادبیات شعری ایستاده‌ایم. شعر می‌تواند بزرگترین حربه باشد از سویی و از جانب دیگر بزرگترین تأثیر را بر حس و رفتار جامعه به جای گذارد.

آیا شما طی چند دهه اخیر شاعری را سراغ دارید که پیوندی آشنا و نزدیک با مردم داشته باشد؟ گوش و دهن را که از مردم باز نگرفته‌اند - کدام شاعر را داریم که کتابش بیش از دو هزار نسخه چاپ شده است؟ شاعران در «شبه جزیره روشنفکران» اسیر آمده‌اند؛ شاعر می‌سراید برای شاعر و بی‌گاه برای همین شبه جزیره، در نتیجه به جای آنکه شعر در میان مردم رشد کند در خودش رشد کرده و به قدری فربه شده که در حال خفگی است. از سویی دل زدگی از شعر در خصوص قشرهای باسواد نیز که سخن آن رفت به اوج شدت خود رسیده است زیرا این تشرها انتظار فراوانی از شعر داشتند، می‌خواستند شعر به عنوان یک هنر توده‌گیر ملی نقش و رسالت تاریخی به عهده گیرد و شاعر به عنوان یگانه دهان اعتراضی، همچنان پیشاپیش حرکت کند.

نظر لنین درباره‌ی روشنفکران جدا از توده

روند مبارزه قدرت به دست می‌آورد تا بورژوازی و نوچه‌هایش، پادشاهای روشنفکری سرمایه را سرنگون کنند. همان کسانی را که تصور می‌کنند تنها معجزه‌های متفکر ملت هستند. حقا که نه فقط مغز متفکر نیستند، بلکه...

ما نیروهای روشنفکری که در صددند علم را به میان مردم ببرند (و مانند نوکران سرمایه عمل نکنند) سالیانه‌ی بیش از حد معمول می‌پردازیم. این هم واقعی است.

من به روحیات و خلیقات تو واردم و همه‌ی موارد را می‌توانم به خوبی درک کنم (زیرا سؤالاتی مطرح می‌کنی که از خلالشان می‌توانم کاملاً انکارت را بخوانم) در «کاپری» و بعد از آن، بارها بهات گفته‌ام: اجازه می‌دهی بدترین عناصر محافل روشنفکری بورژواها دورت راه بگیرند و در برابر عجز و لایه‌ی آنها سر تسلیم فرود می‌آوری. به زوزه‌ی صدها روشنفکر که از دستگیری «وحشتناک» این چند هفته لغزششان به آسمان رسید گوش می‌دهی، اما صدای توده‌ها، صدای میلیون‌ها کارگر و دهقان را نمی‌شنوی و به فریادشان گوش نمی‌دهی که توسطه گیسران «دنیکین»، «کلچاک»، «لیانوزوف»، «رودژیانیکو»، «کراسنایا گورکا» (و سایر کادتها) تهدیدشان می‌کند. کاملاً می‌فهم و خوب هم می‌فهمم که با این حساب، آدم نه تنها می‌تواند بنویسد که «سرخ‌ها به اندازه‌ی سفید دشمن مردمند» (مبارزه طریق سرنگونی سرمایه‌داران و زمین‌داران، به همان اندازه‌ی سرمایه‌داران دشمن مردمند)، بلکه می‌تواند به رحیم بودن آسمان با پدر ما، تزار هم معتقد باشد. می‌فهمم و خوب هم می‌فهمم. نه، واقعا اگر خودت را از این محیط روشنفکران بورژوا بیرون نکنی، مدفون خواهی شد. از ته قلب آرزو می‌کنم که هر چه زودتر به این عمل دست بزنی. با بهترین آرزوها لنین

آیا برای هنرمند که وقش را صوف آه و ناله‌ی روشنفکران فاسد می‌کند و چیزی نمی‌نویسد شرم آور نیست؟ تباهی نیست؟
نوشته شده در ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۹.
مجموعه آثار لنین به زبان انگلیسی، جلد ۴۴

۱- ولادیسیر تونکوف (۱۸۷۲-۱۹۵۲) متخصص علم تاریخ، از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۵ آکادمی روشنی نظامی را اداره کرد. بارها لنین را ملاقات کرده و با او درباره‌ی شرایط زندگی بهتر دانشمندان گفتگو کرده است.

۲- کادتها یعنی حزب سلطنت طلب این حزب در سال ۱۹۰۵ تاسیس شد. کادتها که دموکراسیسم جعلی را وسیله‌ی استتار خود قرار داده و حزبشان را حزب «آزادی خلق» نامیده بودند می‌کوشیدند دهقانان را به بنوی خود جلب کنند. کادتها که هدفشان حفظ توتالیزم به شکل سلطنت مشروطه بود بعدها به حزب بورژوازی - امپریالیستی تبدیل شدند. پس از پیروزی انقلاب سوسیالیستی، کادتها بر ضد جمهوری و انقلاب اقدام به توطئه‌ها و شورش‌های متعدد کردند.

۳- ولادیسیر گالاکینونویچ کهورکنکو (۱۸۵۳-۱۹۲۱) نویسنده و روزنامه‌نگار روسی.

نامه‌یی که در زیر می‌خوانید، یکی از نامه‌های لنین، به «ماکسیم گورکی» است که به قصد آگاهاندن او به رشته تحریر درآمده است. از آنجای که این نامه به قسمتی از نظرات لنین درباره‌ی نقش «روشنفکران حراف» اشاره می‌کند، بر آن شدیم که آن را در اختیار تو خواننده مشتاق قرار دهیم.

آلکسی ماکسیموچ عزیز
تونکوف^(۱) را ملاقات کردم. حتا پیش از دیدن او و دریافت نامه‌ی تو، در کمیته‌ی مرکزی تصمیم گرفته بودیم «کامنوف» و «بوخارین» را مأمور کنیم به وضع روشنفکران بورژوازی هوادار «کادت»^(۲) که دستگیر شده‌اند برسند و تا آنجا که ممکن است آنها را آزاد کنند چون برای مان روشن است که در این مورد اشتباهاتی هم صورت گرفته.

واضح است که در مجموع، اکثر دستگیرشدگان از اقصاد کادت بوده‌اند و این عملی درست و ضروری بوده.

وقتی اظهار نظر شدیدالحن تو را درباره‌ی این موضوع می‌خواندم به یاد گفته‌ی خودت افتادم که از صحبت هامان «در لندن و کاپری و بعد از آن» به خاطر من مانده بود.

ما هنرمندان افراد بی مسئولیتی هستیم
واقعا تو این عبارت خشمناک را درباره‌ی جنبه‌ی سوزناک می‌آوری؟ درباره‌ی چند دوجین (یا شاید هم صدتایی) اشرف‌زاده‌ی کادتی یا هوادار کادت که چند روزی به زندان افتاده‌اند تا از توطئه‌هایی چون محاصره‌ی «کراسنایا گورکا» که جان دهها هزار کارگر و دهقان را تهدید می‌کند جلوگیری شود؟

حقا که ناجیه است! چه بی عدالتی بزرگی! چند روز یا حتی چند هفته زندان برای روشنفکران، به این خاطر که از کشتار دهها هزار کارگر و دهقان جلوگیری شود!

هنرمندان افراد بی مسئولیتی هستند
خطا است که نیروی روشنفکری خلق را در نیروی روشنفکران بورژوا ادغام کنیم. از نیروهای روشنفکران بورژوا، برای نمونه «کورولنکو»^(۳) را مثال می‌زنم. اخیراً جزوه‌ی «جنگ، میهن و بشریت» او را که در ماه اوت ۱۹۱۷ نوشته می‌خواندم. توجه کن، «کورولنکو» یکی از بهترین «هواداران کادتها» و تقریباً مشوبک است. اما چه اثر مکارانه‌ی! دفاع شرم آور از جنگ امپریالیستی در پس عبارت شیرین و فریبنده! آدم هرزه‌ی حرام‌زاده‌ی که غلام حلقه به گوش تعصبات بورژوازی است! برای چنین حضراتی کشتن ده میلیون نفر در یک جنگ امپریالیستی به توجیهش می‌آورد! با شگوردهایی همراه با عبارات شیرین «علیه جنگ». اما مرگ صدها هزار نفر در یک جنگ برحق داخلی علیه زمین‌داران و سرمایه‌داران، آه از نهادشان برمی‌آورد و اشک و آه و ناله‌های دیوانه‌وارشان را بلند می‌کنند.

خیر، به این جور «استعمندها» اگر چند هفته بی را در زندان بگذرانند، هیچ گونه آسیبی وارد نمی‌شود، بخصوص که با این کار از توطئه (مانند «کراسنایا گورکا») و مرگ دهها هزار نفر جلوگیری می‌شود. ما که این توطئه‌های کادت‌ها و هواداران آنها را افشا کردیم می‌دانیم که پروسورها به اغلب توطئه‌گران یاری می‌رسانند. بله، این واقعی است.

نیروهای روشنفکری کارگران و دهقانان رشد پیدا می‌کنند و در

ادبیات و چپ‌گرایی

جرج ادول

بگوئید: «چون او دشمن سیاسی است پس نویسنده بدی است.» اگر کسی منکر این گفته است به صفحات ادبی روزنامه و نشریات دست چپی نگاهی بیافکند تا شواهد عینی را ببیند.

معلوم نیست که جنبش سوسیالیستی با بیگانگی با ادبیات طبقه روشنفکر چقدر زیان دیده است. اما این بیگانگی تا حدی با اشتباه گرفتن مقاله و رساله به جای ادبیات و تا حدی هم بی اعتنائی به فرهنگ انسانی در نوشته‌ها بوجود آمده است. نویسنده نیز می‌تواند مانند همه به حزب کارگر رای دهد، اما برای او بسیار دشوار است که در مقام نویسنده در جنبش سوسیالیستی شرکت کند. در این صورت هم اهل سیاست عملی و هم سیاست کتابی هر دو او را با لقب «روشنفکر» تحقیر خواهند کرد، و به همان چشم او را خواهند نگرست که به یک دلال نگاه می‌کنند. ادبیات سیاست پیشه‌ها در عصر ما چهره‌ی مخصوصی دارد - به گفته ترولیان از اعضای پارلمان در قرن ۱۷ از انجیل آیه می‌خواندند، در قرن ۱۸ و ۱۹ به نوشته‌های کلاسیک استناد می‌کردند و در قرن بیستم به هیچ چیز اعتنا و اعتقادی ندارند که حاصل ضمنی آن ناتوانی سیاسی نویسنده است. در سالهای پس از جنگ جهانی اول بهترین نویسندگان انگلیسی گرایش مرتجعانه داشتند، گرچه بیشترشان وارد سیاست نبودند. سپس در ۱۹۳۰ نسلی از نویسندگان پا به میدان گذاشت که کوشش داشت تا در جنبشهای چپگرا فعال و سودمند باشند. عده‌ای از آنان به حزب کمونیست پیوستند و همانگونه پذیرفته شدند که اگر وارد حزب محافظه کار می‌شدند با آنان رفتار می‌شد. یعنی ابتدا مورد حمایت توأم با بدگمانی قرار گرفتند، اما چون دیدند که تبدیل به صفحه گرامافون نخواهند شد گوششان را گرفتند و بیرون انداختند. بیشتر آنان به مکتب اصالت فرد برگشتند. البته هنوز هم به حزب کارگر رای می‌دهند، اما جنبش سوسیالیستی آن استعدادها را از دست داد. پس از آنها نویسندگانی پیدا شدند که بی آنکه صریحا غیر سیاسی باشند از همان آغاز بیرون از جنبش سوسیالیستی قرار گرفته‌اند. از جوانترین این نویسندگان هاکه وارد گود شده اند با استعدادترینشان «آرامش طلب» اند، و حتی چند نفری هم گرایشهای فاشیستی دارند. شاید در بین آنان کسی باشد که جنبش سوسیالیستی مورد توجهش باشد. مبارزه ده ساله علیه فاشیسم از دید آنان بی‌معنی و بی‌اهمیت است - این عقیده‌ای است که با صراحت ابراز می‌دارند. این طرز تفکر علل و جهات گوناگونی دارد که رفتار اهانت بار چپ‌گرایان نسبت به «روشنفکران» یکی از آن موجبات است. «سرجورج ماری» می‌گوید که روزی در مجمع سوسیالیستها درباره شکسپیر سخنرانی می‌کرد. در پایان جلسه طبق معمول از حاضرین خواست اگر پرسشی دارند مطرح کنند تنها سوالی که پرسیده شد این بود: «آیا شکسپیر سوسیالیست بود؟» متاسفانه این موضوع عین واقع است. دلالت‌های ضمنی این طرز تفکر را پیگیری کنید تا دریابید که چرا «سلین» کتاب «گناه من» را نوشت و چرا «اودن» در آمریکا سر به جیب تفکر برده است.

تهیه و تنظیم: م. عاصی

«جانانان سویت» دوست سال پیش از چاپ و نشر کتاب «اولیس» (اثر جمیز جویس) نوشته بود: «ظهور نابغه واقعی یک نشان مسلم و قطعی دارد، و آن اینکه مردم نادان علیه او دسیسه می‌چینند».

در مجموعه‌های راهنمای شکار صفحاتی به شکار روباه و خرگوش اختصاص داده شده است ولی کلمه‌ای درباره شکار روشنفکران وجود ندارد. در حالی که این شکار یکی از شکارهای اختصاصی انگلیس است که غنی و فقیر در تمام فصول سال از آن بهره‌مندند، بدون هیچ گونه گرفتاری از ناحیه احساس طبقه‌ای یا صف بندی سیاسی.

در برداشت و رفتار نسبت به روشنفکران - یعنی هر نویسنده و هنرمند که دست اندر کار تجربه در تکنیک است - چپگراها دوستانه‌تر از راستگراها نیستند و کلمه «روشنفکر» نه تنها دشنامی است در روزنامه‌های یومیه، بلکه منظور آنان از این اصطلاح نویسندگانی است که هم آثارشان اصالت دارد و هم می‌توانند در برابر حمله نظریه پردازان مارکسیست پایداری کنند. می‌توان فهرست مفصلی از اسامی این نویسندگان تهیه کرد، اما من بخصوص به «جویس»، «لارونس» و «الیوت» نظر دارم. مخصوصا «الیوت» که مانند «کیپلینگ» مورد طعن و لعن مطبوعات چپی است - همچنین از سوی منتقدینی که چند سال پیش به علت اختلاف عقیده درباره شاهکارهای فراموش شده «کانون کتاب چپ» در حال پاشیدگی بودند.

اگر از هر عضو حزب چپ گرا پرسید که به چه چیز «الیوت» اعتراض دارد، ماحصل پاسخ او این خواهد بود: الیوت مرتجع است، (او خود سلطنت طلب و انگلیسی کاتولیک معرفی می‌کند) روشنفکر است و با مردم عادی تماس ندارد، بنابراین نویسنده‌ی بدی است. در این پاسخ یک درهم آمیختگی عقاید نیمه آگاه نهفته است که تقریبا تمام انتقاد ادبی - سیاسی را پوچ و باطل می‌کند.

* نپسندیدن روش سیاسی نویسنده یک چیز است، و نپسندیدن او به علت اینکه شما را وادار به تفکر می‌کند یک چیز دیگر، که لزوما با اولی ناسازگار نیست. اما به محض این که شروع به سخن گفتن درباره‌ی نویسنده‌ی «خوب» یا «بد» بکنید به طور ضمنی به رسوم ادبیات متوسل می‌شوید و ارزشهای کاملا متفاوتی را پیش می‌کشید. نویسنده خوب چگونه باید باشد؟ آیا شکسپیر خوب است؟ بیشتر مردم در خوبی او همداستانند. گرچه او گرایش مرتجعانه دارد، و شاید در زمان خود نیز طبق معیارهای وقت چنین بود؛ او نویسنده‌ای است که درک آثارش برای مردم عادی مشکل است. بنابراین چگونه الیوت را بعزت کاتولیک انگلیسی بودن بی‌صلاحیت می‌دانند؟

انتقاد ادبی چپ‌گرایان در تاکید بر اهمیت موضوع درست و بجاست. حتی با توجه به اوضاع و احوال کنونی در اینکه می‌گویند ادبیات باید در درجه اول تبلیغ باشد، حق دارند. اما در نتیجه‌گیری خود درباره ارزشهای ادبیات در عالم سیاست به خطا رفته‌اند. مثلا چگونه یک کمونیست جرات می‌کند تروتسکی را نویسنده‌ای بهتر از استالین بداند؟ گفتن اینکه فلانی نویسنده توانائی است اما یک دشمن سیاسی و من او را خفه خواهم کرد «مهم نیست». حتی اگر او را با مسلسل هم خاموش کنید گناهی در عالم ادب مرتکب نشده‌اید. گناه این است که

ادبیات و ایدئولوژی

ایگلتون

فردریک انگلس در کتاب «لودویک فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی» (۱۸۱۸) توضیح می‌دهد که هنر، بسیار غنی‌تر و کنایی‌تر از تئوری اقتصادی و سیاسی است زیرا کمتر به صورت ایدئولوژی خالص ارائه می‌شود. در اینجا لازم است معنای دقیق «ایدئولوژی» را از نظر مارکسیزم درایم. ایدئولوژی در درجه اول، مجموعه‌ای از آیین‌ها (دکترین) نیست بلکه راه زندگی انسانها و نقش آنها را در جامعه‌ی طبقاتی مشخص می‌کند. ایدئولوژی، ارزش‌ها و ایده‌ها و انگاره‌ایی برای قبولاندن نقش اجتماعی انسانها به خود آنها عرصه می‌کند و بدین گونه، دانش حقیقی درباره‌ی جامعه، همچون یک کل، به دست نمی‌دهد. از این نظر شعر «سرزمین ویران» (۱)، یک محصول ایدئولوژیک است: این شعر نشان‌دهنده‌ی انسانی است که می‌خواهد به شیوه‌هایی خلاف فهم (به ظاهر) درست جامعه‌ی خود - شیوه‌هایی که در تحلیل نهائی پوچ و کاذبند - به تجربه‌هایش معنا ببخشد. همه‌ی هنرها از یک انگاره‌ی ایدئولوژیک یا برداشتی ایدئولوژیک از جهان، ناشی می‌شوند. هنری که کاملاً خالی از محتوای ایدئولوژیک باشد، به قول پلخانوف، اصلاً وجود ندارد. اما اشاره انگلس گویای آن است که رابطه‌ی هنر و ایدئولوژی پیچیده‌تر از رابطه‌ی است که میان تئوری سیاسی و حقوق (که بازتاب مستقیم منافع یک طبقه‌ی حاکم است) و ایدئولوژی وجود دارد. پس مسئله این است که «رابطه هنر و ایدئولوژی چگونه است؟»

این پرسش ساده‌ئی نیست. با این پرسش به دو صورت افراطی برخورد می‌توان کرد: یکی این که هنر و ادبیات را چیزی جز «ایدئولوژی ارائه شده در قالب هنری» ندانیم. (بر اساس این نظر، آثار ادبی تنها نمودارهایی از ایدئولوژی‌های زمان خویشند. آنها زندانی «شعور کاذب» زمان خود بوده قادر به گریز از آن و رسیدن به حقیقت نیستند).

این نوع برخورد حاصل آن نقد مارکسیستی عامیانه است که آثار ادبی را صرفاً همچون بازتاب ایدئولوژی‌های مسلط در نظر می‌گیرد، و در نتیجه قادر به تشریح این نکته نیست که چرا ادبیات، عملاً، این همه در برابر مفروضات ایدئولوژیک زمان خود می‌ایستد.

نوع دوم برخورد آن است که بین ایدئولوژی و هنر تقابل یا ناسازگاری قایل شده آن را به صورت جزئی از تعریف هنر درآوریم. از نقطه نظر «ارنست فیشر» (در کتاب هنر در برابر ایدئولوژی) هنر اصیل همیشه از محدودیتهای ایدئولوژی زمان خود فراتر می‌رود و ما را به درون واقعیت‌هایی رسوخ می‌دهد که ایدئولوژی آنها را از ما پنهان نگه می‌دارد.

هر دوی این برخوردها به نظر من سخت ساده‌نگرانه است. لوئی آلتوسر متفکر فرانسوی - رابطه‌ی بین هنر و ایدئولوژی را به صورتی ظریف‌تر (هرچند نه کامل‌تر) مورد بررسی قرار داده است. وی خاطر نشان می‌کند که هنر را نمی‌توان تا حد ایدئولوژی تنزل داد: هنر رابطه‌ی نسبتاً ویژه با ایدئولوژی دارد. ایدئولوژی، انگاره‌هایی و هم‌آلود ارائه می‌دهد که انسان‌ها بر اساس آن (و در آن) جهان واقعی را تجربه می‌کنند. هنر نیز چنین تجربه‌ئی را به ما ارائه می‌کند، با این همه، هنر بیشتر نشان‌دهنده‌ی زندگی در یک شرایط خاص است تا تحلیل عقلانی آن شرایط. با وجود این، کار هنر از بازتاب انفعالی آن

تجربه‌ها بسی فراتر می‌رود. هنر با آنکه در چارچوب ایدئولوژی می‌گنجد کوشش می‌کند که از آن فاصله بگیرد و به نقطه‌یی برسد که ما را به «احساس» و «ادراک» ایدئولوژی سازنده‌ی خود قادر کند. بنابراین هنر آن دانشی را که ایدئولوژی از ما پنهان می‌کند در اختیارمان نمی‌گذارد، زیرا به قول «آلتوسر»: دانش به مفهوم دقیق خود، همان شناخت علمی است - مثلاً از کتاب کاپیتال بیشتر می‌توان در باب سرمایه داری چیز آموخت تا از «زندگی دشوار» اثر چارلز دیکنس. تفاوت بین هنر و علم در این نیست که این دو مقوله با موضوعات مختلفی سر و کار دارند، بلکه تفاوت‌شان دقیقاً در این است که آنها با موضوعی واحد به اشکال متفاوت برخورد می‌کنند. علم درباره‌ی یک وضع معین، معرفتی عقلانی به ما می‌دهد اما هنر سبب می‌شود که ما آن وضع را تجربه کنیم، و از این نقطه نظر مشابه ایدئولوژی است. با وجود این، نباید آن را به همین محدود کرد: هنر به ما این امکان را می‌دهد که طبیعت آن ایدئولوژی را «بینیم» و در جهت شناخت کامل آن - که همانا شناخت علمی است - پیش برویم. این که هنر چگونه این کار را انجام می‌دهد مسئله‌ئی است که یکی از همفکران آلتوسر (پیر ماسری) آن را بیشتر شکافته است. وی در کتاب «در جست و جوی تئوری آفرینش ادبی» (۱۹۶۶) بین قصه و آنچه خود آن را وهم می‌خواند (زیرا از نظر او ایدئولوژی ضرورتاً چنین چیزی نیست) تمایز قایل می‌شود. وهم - یعنی تجربه‌ی ایدئولوژیک روزمره‌ی انسان‌ها - ماده‌ی اولیه‌ئی است که نویسنده آن را مورد استفاده قرار می‌دهد، اما با کار کردن بر روی آن به چیز دیگری تبدیلش کرده به آن شکل و ساختمان می‌دهد. هنر با مشخص کردن ایدئولوژی، با شکل دادن به آن، و با گنجاینیدن روح آن در کالبد یک داستان، می‌تواند از ایدئولوژی فاصله بگیرد و در نتیجه مرزها و محدودیت‌های آن را آشکارا کند. به عقیده‌ی ماسری، هنر با چنین کاری ما را به رهائی از چنگال وهم ایدئولوژیک یاری می‌دهد.

به نظر من با وجود این که تفسیرهای آلتوسر و ماسری از پاره‌ئی جهات ابهام آمیز است، روابطی که آنها بین هنر و ایدئولوژی مطرح می‌کنند عمیقاً گویاست. ایدئولوژی برای هر دوی آنها چیزی بیش از مجموعه‌ی بی‌شکل ایده‌ها و تصاویر معلق است. این مجموعه در هر جامعه‌ئی دارای بافت و انتظام درونی خاص خویش است و درست به دلیل داشتن همین نظام نسبی است که می‌تواند موضوع تحلیل علمی قرار گیرد. نقد علمی می‌کوشد تا اثر ادبی را بر اساس ساخت ایدئولوژیکش که نتیجه‌ی تبلور هنری آن است تشریح کند: این چنین نقدی می‌کوشد به آنچه سبب اشتراک هنر و ایدئولوژی و در عین حال جدائی آنها از یکدیگر است دست یابد. این کاری است که در نمونه‌هایی از ظریف‌ترین نقد ادبی دقیقاً انجام گرفته است.

تحلیل درخشانی که لنین از آثار تولستوی به عمل آورده، در واقع نقطه‌ی حرکت ماسری به حساب می‌آید. با وجود این، رسیدن به چنین نقدی مستلزم آن است که اثر ادبی را همچون ساختمان صوری (ساختمانی واجد فرم) مورد بررسی قرار دهیم.

برگردان: محمد امین لاهیجی (این مطلب نخستین بار در «کتاب جمعه» شماره‌ی ۸ مورخه‌ی ۸ شهریور ۱۳۵۸ به چاپ رسیده است. «شعر معروف «تی. اس. الیوت» که به «هرزآباد» نیز ترجمه شده.

هنر به مثابه‌ی ایدئولوژی

آدولف سانشر واسکر

ایدئولوژی، یا میان هنر و جامعه شکاف عمیقی ایجاد می‌کنند. اما، کلیت هنر، کلیتی انسانی است که در یک اثر خاص، و از طریق آن متجلی می‌شود.

لذا می‌بینیم که پیوند میان هنر و ایدئولوژی فوق‌العاده پیچیده و متناقض است، و به همین دلیل در بررسی این پیوند باید از دو حد افراطی مفرد، یعنی هم از یکی دانستن هنر و ایدئولوژی و هم از تضاد بنیادی آن دو پرهیز کرد. نخستین برخورد مشخصه‌ی مواضع ذهنی‌گرایانه و ایدئولوژی‌ساز، یا مواضع جامعه‌شناختی است؛ و دومین برخورد گهگاه در میان کسانی پیدا می‌شود که میان هنر و ایدئولوژی تمایز قائلند تا آنجا که خصوصیت ایدئولوژیکی هنر را انکار می‌کنند، و لذا بیرون از دایره مارکسیزم می‌ایستند.

ترجمه: ع.خلیلی «این مقاله نخستین بار در «کتاب جمعه» شماره‌ی ۸، مورخه ۲۹ شهریور ۱۳۵۸، بجای رسیده است»



الکساندر کنستانتیوویچ ورونسکی

«ورونسکی» یکی از چهره‌های درخشان بعد از انقلاب دنیای ادب شوروی و سردبیر یکی از مهم‌ترین ارگانهای ادبی دهه ۱۹۲۰ آن کشور به نام «خاک بکو قرمز» بود. «ورونسکی» یکی از چهره‌های حقیقی ادبیات انتقادی و کلاسیک مارکسیستی در قرن بیستم می‌باشد و کار او جوابگوی بحران امروزی در دیدگاه هنری است.

«الکساندر ورونسکی» که از هواداران تروتسکی و عضو «اپوزیسیون چپ» در مبارزه با استالینیزم بود، در اواخر دهه ۱۹۲۰ از حزب کمونیست اخراج، دستگیر و سپس تبعید گردید تا بار دیگر دستگیر شده و بالاخره در دوره وحشت استالینی، در سال ۱۹۳۷ اعدام گردید. در نظام بوروکراتیک استالینی، تمام کتابهای او از کتابخانه جمع شدند و نام او عملاً از تاریخ شوروی برچیده گردید و او را «دشمن مردم» نامیدند. بعد از اجازه بازگشت آثار او در سال ۱۹۵۷، بعضی از آنها تحت سانسور شدید اجازه‌ی چاپ یافت.

از نوشته‌های او می‌توان به «هنر وسیله‌ای برای شناخت زندگی» و «دنیای امروز» و مقاله‌هایی درباره «تولستوی» و «فروید» و دو نامه به بازجویانش اشاره کرد.

شکستن سدهای باقیمانده از دوره‌ی استالینی و برگرداندن جای به حق «ورونسکی» به او در ادبیات مارکسیستی، اتفاقی تاریخی به شمار می‌آید، زیرا خیلی از مسایلی که او در طول حیات خود به آنها اشاره نمود، همواره در دنیای امروز، حل نشده باقی مانده‌اند.

تلخیص از: «سارا قاضی»

نخست می‌پردازیم به آن مفهوم از هنر که هنر را تا حد شکیلی از ایدئولوژی تنزل می‌دهد. البته این نظر اعتبارنامه‌ی خوبی با خود دارد؛ در واقع همیشه بر ماهیت ایدئولوژیکی آفرینش هنری بسیار پافشاری کرده‌اند. بر طبق نظر اصلی این مکتب، در رابطه‌ی میان زیربنای اقتصادی و روبنا، هنر به روبنا تعلق می‌گیرد و در یک جامعه‌ی منقسم به طبقات، هنر با منافع معین طبقات اجتماعی خاصی پیوند دارد. اما تجلی این منافع بدین شکل است که: نظرهای سیاسی، اخلاقی، یا دینی هنرمند در یک ساخت یا جامعیت هنری‌ئی که مجموعه‌ی قوانین خاص خود را دارد، یگانه می‌شود. در نتیجه‌ی این فرآیند یگانگی یا شکل‌گیری، کار هنری از یک هماهنگی درونی معین و استقلال نسبی برخوردار می‌شود که نمی‌گذارد آن کار هنری تا سطح یک پدیده‌ی صرفاً ایدئولوژیکی تنزل پیدا کند. «مارکس» و «انگلس»، در آثار خود، به اعتبار بافت پیچیده‌ئی که پدیده‌های هنری در آن قرار دارند، به اعتبار مقاومت هنر یونانی در طول اوضاع و احوال متغیر تاریخی، به اعتبار استقلال و وابستگی آفرینش‌های معنوی، منجمله هنر، و به اعتبار تکامل نایکسان هنر و جامعه، با این موضوع که هنر و ایدئولوژی به نام خصلت ایدئولوژیکی کار هنری مساوی پنداشته شوند، مخالفت ورزیده‌اند. با این همه تا همین اواخر در میان زیبایی‌شناسان مارکسیست، معمول‌ترین گرایش‌ها این بود که نقش عامل ایدئولوژیکی را دست بالا گرفته و نتیجه، هماهنگی درونی، و قوانین خاص کار هنری را ناچیز بشمارند.

این نظر مارکسیستی که هنرمند از نظر اجتماعی و تاریخی مشروط و مفید است، و مواضع ایدئولوژیکی نقش خاصی را به عهده دارد، در مواردی به سرنوشت هنری اثرش مربوط می‌شود، به هیچ وجه دلیل نمی‌شود که یک اثر هنری را تا سطح عناصر تشکیل دهنده‌ی ایدئولوژیکی تنزل دهیم و حتی برای این که ارزش هنری اثر را با ارزش اندیشه‌هایی که در آن است مساوی بدانیم، دلیل کم‌تری در دست داریم. حتی هنگامی که اثر خاصی آشکارا ریشه‌های طبقاتی را نمایان کند، با این که ممکن است ریشه‌هایش هیچ میوه‌ی تازه‌ئی ندهد، یعنی کمابیش خشکیده باشد - باز (آن اثر) به حیاتش ادامه خواهد داد. لذا اثر هنری بیش از زمینه‌ی اجتماعی - تاریخی‌ئی که به آن اثر حیات می‌بخشد عمر می‌کند.

تعیین سرشت هنر بر طبق محتوای ایدئولوژیکی، یک واقعیت تاریخی مهم را فراموش می‌کند، یعنی این واقعیت را که ایدئولوژی‌های طبقاتی می‌آیند و می‌روند، اما هنر واقعی پایدار می‌ماند. اگر به دلیل دیرپایی هنر سرشت ویژه‌اش در این است که از حدود ایدئولوژیکی‌ئی که آن را ممکن ساخته برتر باشد؛ اگر هنر، به بشارت کلیتی که در آن است زنده است یا زنده خواهد ماند و به لطف آن انسان‌های جوامع سوسیالیستی می‌توانند با هنر یونان، قرون وسطی یا رنسانس همزیستی داشته باشند، لذا تنزل آن به ایدئولوژی - و به عناصر ویژه‌ی آن، یعنی مکان و زمان خاص، بی‌اعتنائی است به ماهیت واقعی آن. اما در عین حال نباید فراموش کنیم که هنر را افسانه‌هایی ساخته‌اند که از لحاظ تاریخی مشروط و مفیدند، و دیگر این که کلیت یا عمومیتی که هنر به دست می‌آورد انتزاعی و بی‌زمان، چنان که زیبایی‌شناسان ایده‌آلیست می‌گویند، نیست. اینان میان هنر و

مذهب، هنر و مارکسیزم

الکساندر باگدانف

الکساندر الکساندروویچ مالدینوسکی (باگدانف) در ۱۰ آگوست ۱۸۷۳ در خانواده‌ای شش نفره تولد یافت. این طفل دوم خانواده ایام کودکی و دبیرستان خود را در شهر زادگاهش «تولا» به پایان رسانید و سپس وارد مدرسه پزشکی دانشگاه مسکو گشت. در دانشگاهها «وبازاروف» و «آ. استپانوف» آشنا گردید که ماحصل این گفتارها، برای دانشجویان جوان، رد افکار پوپولیستی نارودنیکها بود. در ۱۸۹۶ بار د پوپولیسم او به سوسیال دموکراسی روی آورد. در همین ایام از مسکو به «تولا» تبعید گشت. بازگشت به «تولا»، او را با یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های حیاتش آشنا گردانید. او با کارگری که در کارخانه تفنگ‌سازی «تولا» کار می‌نمود آشنا شد. «ای ای سوولیف» کارگری بود که تحت تأثیر افکار سوسیالیستی و سندیکالیستی، باگدانف را وارد جرگه کارگران آگاه کارخانه تفنگ‌سازی «تولا» نمود. ماحصل تلفیق باگدانف با این جمع کارگری دو نکته بود: اول، به دنبال جلسات مطالعه و سخنرانی‌هایی که باگدانف در ارتباط با اقتصاد سیاسی می‌نمود و کارگران آنان را با نقد زندگی روزمره خود توأم می‌نمودند در ۱۸۹۷ اولین اثر او تحت عنوان «درسهای کوتاهی از علم اقتصاد» به زیر چاپ رفت که لنین به گرمی آنرا پذیرا گشته و نگرشی بر آنرا به صورت یک مقاله تحسین‌آمیز در شماره چهارم نشر «میر بوزشی» در ۱۹۹۸ نگاشت. و اما نکته دوم در حیات باگدانف تأثیر بیشتری گذاشت. تحت تأثیر جمع کارگران «تولا» و خصوصاً ویژگی‌های شخصی «ای ای سوولیف»، باگدانف به این‌تر رسید که کارگران قادر به کسب آگاهی اجتماعی هستند و نجات کارگران تنها بدست خود آنان میسر است. نتیجه قبلی این‌تر باور باگدانف به تلفیقی از مارکسیسم و سندیکالیسم بود که «آنتون پانه‌کوک» و «آنتونیو گرامشی» بدان کمونیزم شورایی را نهادند.

با بازگشت مجدد او به مسکو، او بطور فعال در دوایر سوسیال دموکراتها به فعالیت پرداخت و نتیجه این کنکاشها و تلاشهای روزمره اولین اثر فلسفی وی «عوامل اساسی یک دید تاریخی از طبیعت» شد که در سال ۱۸۹۸ آنرا به رشته تحریر در آورد. با اتمام دوره پزشکی دانشگاه مسکو مجدداً دستگیر گشت. شش ماه در مسکو و سه سال در «ولگاوا». در همین ایام مطالعات او و دایره‌ای از فلاسفه جوان سوسیال دموکرات که با وی به همکاری پرداخته بودند، موفق به چاپ مجموعه فلسفی در رد ادراکات فلسفی گروه فلاسفه ایده‌آلیست - لیبرال روسی (گروه وه‌کیل) نظیر «بردیایف»، «فرانک»، «استروه» و... شدند. این مجموعه فلسفی که توسط باگدانف تنظیم شده بود تحت عنوان «پیش طرح یک فلسفه ریالیستی از زندگی» در ۱۹۰۲ به چاپ رسید. پس از ۱۸ ماه تمرین وظایف پزشکی در بیمارستان روانکاوای مسکو (باگدانف روانشناس و روانکاو بود) همراه با سوسیال دموکراتهای نظیر «لوناچارسکی»، «پروکفسکی»، «بازاروف» و غیره او جزو پایه‌گذاران نشریه «پراودا» (حقیقت) گشت. دوران اول پراودا از ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۵ باگدانف را به مثابه سردبیر نشریه خود پذیرا بود.

در پاییز ۱۹۰۳ در تعارض بلشویکها و منشویکها، «باگدانف» در سمت بلشویک‌ها ایستاد. در بهار ۱۹۰۴ از روسیه به سویس رفت و در آنجا به لنین ملحق گشت. در گردهمایی ۲۲ حزب سوسیال

دموکرات «باگدانف» به سمت یکی از از اعضا مرکزی گروه بلشویکها انتخاب گردید. و بدین دلیل وی جزو اولین بنیان‌گذاران مرکز بلشویکی بود. در همین ایام منشویکها حملات شخصی و فلسفی علیه او آغاز نمودند. «پلخانوف» و از او سرسخت‌تر «اکسلرود» (به نام مستعار ارتدوکس) وجود باگدانف را در کادر مرکزی بلشویکها به دلیل افکار فلسفی او تحت حملات شدید قوار دادند، لب کلام حملات منشویکها بر این محور سامان یافته بود که «باگدانف» از مارکسیسم بریده است. نشریه «ایسکرا» که تحت تسلط منشویک‌ها در آمده بود، در شماره ۷۰ این نشریه ویژه نامه‌ای علیه افکار فلسفی «باگدانف» منتشر شد. در این ویژه‌نامه باگدانف متهم به ایده‌آلیسم فلسفی و رد فلسفه مارکسیستی شده بود. و به لنین انتقاد گشته بود که چگونه باگدانف و دار و دسته او را در مرکز گروه بلشویکها تحمل می‌نماید. در پایان سال ۱۹۰۵ باگدانف به روسیه بازگشت و به طور فعال در شعبات محلی بلشویکها در شهر «سن پترزبورگ» به فعالیت پرداخت. و از همین روی سن پترزبورگ به صورت رادیکال‌ترین بخش حزب بلشویک در آمد. در بهار ۱۹۰۵ در جریان سومین کنگره حزب در لندن باگدانف گزارشی مبنی بر نیاز به سازمان‌دهی مسلحانه حزب را مطرح نمود. در همین کنگره او به عنوان یکی از اعضای اولین کمیته مرکزی حزب بلشویک انتخاب گشت. در همین رابطه او به مثابه یکی از نمایندگان نظری بلشویکها در مبارزه با منشویکها در جریان شکل کارگری سن پترزبورگ نشان گردید.

سپس در دوم دسامبر ۱۹۰۵ مجدداً دستگیر شده اما با سپاردن ضمانت آزاد گردید؛ با آزادی موقتی وی بلافاصله به لنین در «کولگا» ملحق گشت و این دو مشترکاً بر روی طرح بلشویکها در دوما شروع بکار نمودند. او یکی از پیشقراولان بایکوت دومای سوم بود. و در همینجا بود که ریشه اختلاف سیاسی و سپس فلسفی او و لنین نهاده شد. در همین ایام تعارض سختی میان لنین و باگدانفیست‌ها در گرفت. و ماحصل این تعارض پیدایش گروه پیشرو (وپریدی) بود. «لوناچارسکی»، «ماکسیم گورکی» و حتی «بوخارین» جزو حامین باگدانف بودند. در ۱۹۰۷ او به خارج رفته و به عنوان یکی از سه عضو هیئت تحریریه نشریه «پرولتاری» (ارگان بلشویکها) همراه «لنین» و «اینوکنی» مشغول بکار گشت. در ۱۹۰۹ اختلافات سیاسی و فلسفی او با لنین به اوج رسید. و در همین زمان «باگدانف» و «ل. کراسین» به مثابه چپ‌روها از مرکز بلشویکی حزب اخراج گشتند. در ۱۹۱۰ متعاقب طرح لنین مبنی بر همکاری با منشویک‌ها و خصوصاً گروه‌بندی «پلخانوف» (گروه اتحاد مبارزه رهایی کار) که از «اکسلرود»، «دیوید ریازانوف» و «نیکلای م. دیورین» به مثابه اتمار تیوریک آن تشکیل یافته بود، باگدانف به بحث سختی با لنین در کاپری پرداخت که متعاقب آن از کمیته مرکزی حزب نیز اخراج گردید.

در سال ۱۹۰۹ متعاقب اخراج از مرکز بلشویکی حزب، باگدانف همراه با رفقای گروه‌بندیش (گروه پیشرو) دست به تشکیل مدارس کارگری کاپری و بولونیا زد. که در سازماندهی این مدارس لوناچارسکی، پروکفسکی، گورکی، استپانف، و بازاروف جزو فعالین محسوب می‌گشتند. «تروتسکی»، «کولونوتای» و... جمعی دیگر از کادرهای بلشویکها جزو حامین این مدارس محسوب می‌آیند.

از همین ایام گروه بندی «وپریدی» دست به انتشار پلاتفرمی زد که در آن اهمیت شکل‌های شورایی کارگران و آموزش کارگران در سرلوحه اهداف حزبی قرار داده شده بود. از آن هنگام باگدانف تنها زندگی خود را وقف آموزش سیاسی و اجتماعی کارگران نمود و تنها در نشریات کارگری و «پراودا» دست به نگارش مقالات تهیجی برای کارگران زد. در ۱۹۱۴ با بازگشت به روسیه در جبهه جنگ به مثابه

پزشک به تبلیغات بلشویکی پرداخت. و سپس با انقلاب ۱۹۱۷ به مثابه اولین بانی آکادمی علوم سوسیالیستی در جنبش فرهنگ پرولتاریایی در آمد.

در ۱۹۲۲ به دستور لنین، باگدانف بر سر دوراهی، یا توقف فعالیت به مثابه رهبر جنبش پرولتاریایی و یا گزینش تبعید به خارج از روسیه قرار گرفت که وی اولی را برگزید. با توقف فعالیت او در جنبش فرهنگ پرولتاریایی این جریان سپس در ۱۹۲۴ به آکادمی علوم کمونیستی تغییر نام داد و تا ۱۹۲۹ نسل آن توسط استالین کشته شد! در ۱۹۲۳ باگدانف بنا به حرفه پزشکی خود دست به تاسیس اولین موسسه انتقال و نگهداری خون در دنیا زد. در ۱۹۲۸ او دست به آزمایش پس خطرناکی زد. خون خود را با خون یک بیمار مالاریایی که مرگ وی حتمی بود، عوض نمود که نتیجه آن مرگ باگدانف گشت. در ارتباط با مرگ وی بوخارین در پرودا مقاله پس با ارزشی بنگاشت. اما سوال کلیدی مقاله بوخارین و روشنفکران چپ از آنزمان علت انجام آزمایش مرگ آمیز از سوی باگدانف بود. که بسیاری آنرا خودکشی وی توصیف نمودند. در همین رابطه، در یک داستان علمی - تخیلی که باگدانف در ۱۹۰۸ نگاشته بود (ستاره سرخ بر فراز روسیه) باگدانف خودکشی را عقلانی ترین وسیله در بیان اعتراض در جامعه سوسیالیستی بیان کرده بود. در همان کتاب معاوضه خون، عاطفی ترین غریزه عشق بشری به همنوع توصیف گشته بود. از همین روی به جرات می توان مرگ او را یک خودکشی فلسفی تلقی نمود.

دو مسئله بزرگ برای پرولتاریا در عرصه هنر وجود داشته که می باید حل گردد. اولین مسئله خلاقیت مستقل، که همانا آگاهی از خود و دنیا به صورت تجسمات زنده و هماهنگ، و عرصه نیروی فکری به صورت اشکال هنر. دومین مسئله بدست آوردن میراثها تسلط بر گنجینه های هنری که در گذشته خلق گردیده، و کوشش در تلفیق کلیه زیبایی ها و شکوفایی موجود در آنها بدون تسلیم گردیدن به محتوای بورژوازی و یا فنودالی منعکس در آن.

حل دومین مسئله نیز همچون مسئله اول آنچنان آسان نبوده و ما سعی می کنیم که جوابی کلی برای حل این مسائل جویا شویم. یک فرد مذهبی که با جدیت و دقت تمام یک عقیده دیگری را مطالعه می کند همواره خود را در معرض خطر پذیرش آن کیش و عقیده و یا پذیرش بخشی از آن اعتقادات قرار می دهد که از دیدگاه مذهبی چنین عملی کفر محسوب می گردد: مسیحیانی بوده اند که با مطالعه مذهب بودا مذهب خود را تغییر داده و یا تحت تاثیر دستورات معنوی بودائی قرار گرفته اند و یا بالعکس: همان سیستم مذهبی نیز می تواند توسط یک آزاده اندیش مورد مطالعه قرار گیرد که در تمامی مذاهب فقط وحی شاعرانه مردم را مشاهده می کند (این تمام حقیقت در مورد مذهب نبوده بلکه در برگزیده یک جنبه آن است). حال آیا چنین شخصی به همان اندازه در معرض خطر مشابهی است که یک محقق مذهبی قرار دارد؟ البته که خیر! او شاید بخاطر زیبایی و عمق آموزشهایی که صدها میلیون از مردم را به خود جذب کرده است به وجد آید. اما مشاهده و درک وی از یک دیدگاه کاملاً غیر مذهبی و متفاوت صورت می گیرد. غنتی بی اندازه احساسات و تفکری که در بودائیزم موجود است بیشتر مورد جذب قلب و فکر وی می گردد تا که یک فرد مذهبی که هیچگاه نمی تواند خود را از مقاومت نهائی کیش و آئین خود رها گرداند و همیشه درگیر مبارزه علیه وسوسه مذاهب بیگانه می باشد. حقیقت امر این است که برای یک آزاده اندیش وسوسه تبدیل گردیدن به یک بودائی وجود ندارد. تفکر وی آنچنان

شکل گرفته که می تواند محتوای مذهب را در چهارچوب خصوصیات خود آن مذهب مورد مطالعه قرار داده و این تلفیق را برای مطالعات خود بوجود آورد. یک مسیحی و یک آزاده اندیش بودیسم را از یک دیدگاه انتقادی مورد بررسی قرار می دهند، ولی اختلاف اصلی آنان در نوع و روش انتقادی، زمینه ها، و معیارهای آنان می باشد. یک معتقد همیشه انتقادات خود را از دریچه دگم ها و احساسات خود قالب می بخشد و بر همین اساس سعی می نماید که درباره مسئله مورد مطالعه خود تضادهائی که مربوط به ارزش های معنوی آن می باشد را آشکارا سازد. هنگامی که وی به چنین امری ناائل گردید دیگر قادر به درک حقیقت شاعرانه و اساسی که در پس آن نهفته می باشد نمی گردد. به هنگام رخنه در این حقیقت آن را به صورت تضادمند با خود می نگرد و آن زمان است که وقت فرا رسیدن «تسلیم و سوسه» می رسد. او قادر به درک این مسئله که بودیسم را بصورت یک اریه فرهنگی از دنیای دیگر پذیرا شود نبوده و هنگامی که به این ناسازگاری به دیده مطلوب بنگرد، زمانی است که وی با تسلیم خود از دین و عقیده خود روی بر می گرداند. موقعیت ملحد تندرو نیز این چنین است. او نمایانگر پیشرفته ترین، ولی نه به اندازه کافی توسعه یافته آگاهی بورژوایی است که در هر مذهب فقط موهوم پرستی و نیرنگ، را می بیند. او در حقیقت یک معتقد واران گردیده ای بیش نیست. او به آن اندازه علیه مذهب برخاسته که فقط منکر آن گردد، ولی نه به آن درجه ای که به درک آن رسیده باشد. برای او نیز مذهب یک میراث نبوده و حتی گاهی دچار وسوسه نیز می گردد. گاهی هم این احساس به وی دست می دهد که مذهب تنها منحصر به موهوم پرستی و نیرنگ نمی باشد ولی هیچگاه به واقعیت این امر دسترسی پیدا نمی کند.

در یک موقعیت کاملاً متفاوت آزاده اندیش ما بیانگر بالاترین مرحله ای است که آگاهی و شعور بورژوائی بدان دست یافته است. دیدگاه وی راجع به مذهب به مثابه محصول خلاقیت شاعرانه مردم این اجازه را به او می دهد که در محدوده فکری خود موضوع مورد مطالعه را بدون هیچ تعصب و به طور آزادانه درک نماید. برای وی هیچ گونه دشواری و تضادی نیست که به عنوان مثال بیاموزد که قوانین «مانی» در میان آریایی های هندی باستان که از ایده های بسیار عمیقی برخوردار بوده، به مراتب پیشرفته تر از مسیحیت مدرن و یا باستانی می باشد. و یا برداشت و درک آنان از مسئله مرگ بنحوی که در مراسم تدفین شان چنین مسئله ای نمایان می باشد، در اصالت و رفعت و زیبایی در سطح بالاتری از مسیحیت قرار دارد.

آزاده اندیش ما که از هر گونه قید و شعور مذهبی رها گردیده هر زمان که تفکر مذهبی باعث ابهام در تفکر وی یا باعث انحراف خواست انسانی او می گردد با آن مبارزه نموده و همچنان در شرایطی باقی می ماند که از مذاهب یک اریه فرهنگی گرانها برای خود و دیگران بنیاد نهد.

برخورد پرولتاریا با تمامی فرهنگ های کهن چه بورژوائی و چه فنودالی از مراحل یکسانی می گذرد. کارگر، در آغاز این مسئله را فقط و فقط به صورت فرهنگ تصور می نماید، فرهنگ در سطحی بسیار کلی، ولی این جنبه را در نظر ندارد که محتوای فرهنگ به غیر از آن چیزی است که وی تصور می کند.

در فلسفه و علم هر فرهنگ می تواند اشتباهات بزرگ وجود داشته باشد همانطور که در هنرش نیز می توان نکات اشتباهها، و در معنویات و قانونش نیز بی عدالتی موجود باشد. اما اینها نکاتی نیست که در رابطه با محتوای آن فرهنگ باشد و فقط اشتباهات و انحرافات و عیوبی است که می تواند با پیشرفت های بعدی جبران گردد.

اجتماعی آغاز نمود در حقیقت بیانگر این امر بود که وی متدهای مبتدی و نتایج آنرا از یک دیدگاه کاملاً نوین که همان دیدگاه پرولتری باشد مورد تجدید نظر قرار داده است. مارکس برای چنین سازندگی عظیمی اکثراً منابع پرولتاریای چون اقتصاد دانان کلاسیک پرولتوا، گزارش بازرسان کارخانجات انگلیسی، نقد خرده پرولتاریای از سرمایه داری توسط «سیسموندی» و «پرودون» و از جمله روشنفکران سوسیالیسم تخیلی، دیالکتیک ایدئالیستهای آلمانی، ماتریالیسم دائره المعارف نویسان فرانسوی و فوئرباخ، تئوریهای طبقات اجتماعی توسط تاریخ نگاران فرانسوی و تشریح ستودنی روانشناسی طبقاتی توسط بالزاک و غیره و غیره را مورد استفاده قرار داده است. کلیه دانشها با ترکیب نوین خود تبدیل به ابزاری برای ساختن یک سازمان پرولتری گردید. اسلحه‌ای برای مبارزه با حاکمیت سرمایه.

اما این واقعه شگفت‌انگیز چگونه به انجام رسید؟

مارکس این مسئله را این چنین آغاز نمود که جامعه در وهله اول نوعی سازماندهی برای تولید است و این مبنای تمامی قوانین و توسعه اشکال آن می‌باشد. این نقطه آغاز طبقه مولد اجتماعی و نقطه آغاز کار جمعی است. با استفاده از این مسئله برای آغاز حرکت خود مارکس انتقاد از علم گذشته را آغاز نمود و با خالص گردانیدن مواد آن و امتزاج آن در ایده‌های خود دانش پرولتری یا همانا سوسیالیسم علمی را خلقیت بخشاند. این چنین بوده است که دست آوردهای فرهنگی گذشته تبدیل به یک ارثیه واقعی برای طبقه کارگر گردیده است و آنهم به صورت یک تجدید نظم از یک نقطه نظ کار جمعی. این چنین بود که مارکس به درک اهداف خود نائل گردید و فقط این امر تصادفی نبود که وی اثر اصلی خود «سرمایه» را نقدی بر اقتصاد سیاسی می‌خواند. این متد فقط منحصر به علوم اجتماعی نگردیده و در تمامی جنبه‌ها، متد حصول و تلفیق ارثیه گذشته و نقد آن، نقد پرولتری، مورد نظر ما می‌باشد.

حال ما سعی در نگرش عمیق‌تر بر زمینه‌های انتقاد خود می‌افکنیم. در وهله اول می‌باید محتوای نقطه نظر کار جمعی برای ما روشن گردد. سه مرحله در فراگرد (پروسه) اجتماعی می‌تواند تشخیص داده شود یا اگر بخواهیم دقیق‌تر به این مسئله برخورد نمائیم می‌توان گفت که فراگرد اجتماعی دارای ۳ جنبه می‌باشند:

۱- تکنیکی ۲- اقتصادی ۳- ایدئولوژیک. در جنبه تکنیکی جامعه در مبارزه با طبیعت بخاطر تحت اقتیاد در آوردن آن قرار دارد، سازماندهی دنیای خارج برای منافع زندگانی و توسعه آن در جنبه اقتصادی، رابطه همکاری و توزیع در میان انسان‌ها و سازماندهی جامعه برای مقابله با طبیعت. در جنبه ایدئولوژیک، جامعه تجربیات خود را سازمان می‌دهد که از این تجربیات ابزاری را بیافریند که بتواند توسط آن زندگانی و توسعه خود را سازمان دهد. در نتیجه هر هدفی از جنبه تکنیکی یا اقتصادی و فکری خود هدفی سازمانده می‌باشد: کارسازمانی اجتماعی.

این قوانین تماماً بدین صورت بوده و استثنائی در مورد آنان وجود ندارد. یک ارتش برای اهدافش خرابکاری، نابودی و بهم ریختگی را در نظر می‌تواند داشته باشد ولی اهداف نهایی آن نیست زیرا که ارتش خود وسیله‌ای برای تجدید سازمان دنیا برای آن منافع اجتماعی است که ارتش به آن تعلق دارد.

درباره یک هنرمند، یک فردگرا امکان تصور این امر می‌باشد که وی فقط برای خود و برای خود است که چیزی را خلق می‌کند. ولی اگر او برآستی فقط برای خود کار می‌کند خلایقیت وی برای هیچکس به غیر از خود او جذب نخواهد داشت. آنگاه هیچ گونه رابطه‌ای با

بعدها وی متوجه خواهد گردید که این فرهنگ نیز دارای خصلت‌های پرولتاریای و آریستوکراتیک بوده که موجب استحکام منافع طبقات حاکم می‌گردد، می‌باشد استحقاقات که باعث تحریف آن فرهنگ می‌گردد، اما او همچنان هیچگونه تردیدی در محتوای آن فرهنگ (متد و دیدگاهش) ندارد.

او خود را آنچنان در سطح آن فرهنگ قرار داده، در حالیکه سعی در تلفیق تمامی نکات خوب و مثبت آن را داشته اما از وسواس در حفاظتی که یک «برهمن» و یا «بودائی» در مقابل وسوسه‌های مسیحیت و یا بالعکس برخوردار هستند برخوردار نیست. وی که شیوه‌های تفکر و احساس گذشته را جذب نموده و کلیه برخوردهای او به دنیای اطرافش بر بستر شیوه‌های کهن صورت می‌گیرد، هنگامی به دیدگاه طبقاتی پرولتری مجهز می‌شود که در یک لحظه به صدای آمرانه منافع طبقاتی که با او سخن می‌گوید، متوجه می‌گردد. اما به هنگامی که همه مسائل به روشنی قابل انتظار نباشد و مسائل زندگی بسیار پیچیده و بخصوص مسائل تازه‌تری بوجود آمده باشد دیگر وی قادی به حل مستقل چنین مسائلی نمی‌باشد. یا یک راه حل از قبل تهیه شده از محیط اجتماعی را مورد استفاده قرار می‌دهد و یا اینکه منافع طبقاتی پرولتری وی یک دیدگاه بیگانه را به خود جذب می‌کند. هر دو تمایل فوق‌الذکر در رفتار روشنفکران طبقه کارگر اروپا در مورد جنگ روشن گردید. بعضی‌ها خود را بدون هیچگونه توجه به این مسئله که دیگران نیز «قادر به درک» این مسئله بوده‌اند که «منافع والاتر» طبقه کارگر خواستار وحدت با پرولتاریای برای محافظت از سرزمین پدری و ثروت آن می‌باشد و از «بین رفتن آن باعث نابودی طبقه کارگر و به عقب بازگردیدن کل تمدن می‌گردد» خود را به موج میهن پرستانه سپردند. این تجربه بزرگ و ظالمانه این واقعیت را کاملاً آشکار ساخت که تا زمانی که پرولتاریا دیدگاه و شیوه تفکر خود را روشن ننماید هیچگاه قادر به تسلط بر ارثیه فرهنگ نخواهد گردید. و اما این فرهنگ گذشته نخواهد بود که تسلط خود را همچنان به روی حفظ نموده و از او همچون ابزاری انسانی برای اهداف خود استفاده خواهد نمود.

اگر پرولتاریا در مورد این مسئله متقاعد شده باشد تنها به نفی مفسوشی از فرهنگ کهن خواهد رسید. و اگر منکر چنین ارثیه‌ای گردد آنگاه خود را در موقعیت یک ملحد بی‌ریا با برخوردی ناپخته نسبت به ارثیه مذهبی قرار داده است. اما با تمامی این احوال او حتی در یک موقعیت بدتری قرار خواهد داشت زیرا که برای ملحدان پرولتوا چنین امکانی بدون شناخت از مذهب وجود داشته و ارزش‌های فرهنگی دیگری نیز برای آنان خواهد بود که بر آن تکیه زنند. اما کارگر در شرایطی نیست که چیزی را بنا نماید که باعث تعادل فرهنگ غنی و توسعه یافته اردوگاه متخاصم گردد. او قادر به خلقت هر چیزی نوین در همان سطح که بتواند ابزار با شکوهی علیه او در دست دشمنانش باشد نیست. فرجام چنین مسئله‌ای بسیار واضح است. طبقه کارگر می‌باید در جستجوی توسعه یافته‌ترین دیدگاه در وسیع‌ترین سطح ممکن که پویاتر از فرهنگ کهن قرار دارد باشد همانطور که دیدگاه یک آزاداندیش در سطح بالاتری از دنیای مذهب قرار دارد.

تحت چنین شرایطی است که امکان تسلط بر فرهنگ کهن بدون تسلیم گردیدن به آن وجود دارد که بتواند آن را همچون ابزاری برای ساختن زندگی جدید مورد استفاده قرار داده و سلاحی برای مبارزه علیه اجتماع کهن که این فرهنگ از آن زائیده گردیده را در دست گیرد. «کارل مارکس» آغازگر چنین حرکتی برای تسلط بر نیروهای متفکر دنیای کهن بود. انقلابی که وی در حیطه علوم اجتماعی و فلسفه

اجتماعی ادغام گردیده و یک واحد و شکل فناپذیر را بخود می‌گیرد. شکل آفرینش و خلاقیت مذهبی در بخش عظیمی بسیار شاعرانه است. این نکته را آزاداندیش ما بدرستی متوجه گردیده اگرچه به مسئله اصلی که محتوای اجتماعی مذهب است پی نبرده است. در طول مراحل توسعه اجتماعی، که مذهب به خود شکل داده است سرایش شعر از شناخت تئوریک و عملی غیر قابل تفکیک بوده و آنها را در قلمرو خود شامل می‌گرداند. مذهب آنگاه کلیه شناخت و تمامی تجربه انسانی را سازمان داده و آنگاه شناخت تنها از الهام (که از خدا ناشی می‌گردد) به صورت مستقیم و یا توسط یک عامل میانجی قابل درک می‌گردد.

حال این فرهنگ مذهبی چه ارثیه‌ای برای پرولتاریا دارد؟ ارثیه‌ای بسیار ارزشمند و مهم. ارثیه‌ای که هنگامی که مورد انتقاد کارگران قرار گیرد آنگاه همچون ابزاری در دست آنان می‌تواند برای شناخت از کلیه جنبه‌های مستبدانه در زندگی مورد استفاده قرار گیرد. دنیای استبداد روبه زوال می‌باشد ولی هنوز نمرده است، بقایای آن ما را از هر طرف مورد محاصره قرار داده و گاهی بسیار آشکار ولی اکثراً در پوشش‌های گوناگون و غیره منتظره ما را در تنگنای محاصره خود قرار می‌دهد. برای غلبه بر چنین دشمنی، احتیاج به آشنائی از آن بصورتی جدی و کامل بنابراین از ضروریات می‌باشد. پس مسئله فقط این نیست که یک نفر منکر مذهب گردد زیرا در چنین حالتی کارگری که از برخورد انتقادی جدیدی برخوردار گردیده به مراتب بهتر پیشرفت خواهد داشت تا آن ملحد بی‌ریائی که منکر هر گونه کیش و عقیده‌ای است. زیرا نفی مذهب برای ملحد بی‌کیش ما تنها به خاطر تاکید بر آنکه مذهب ابداع کثیشان به منظور استثمار مردم می‌باشد، و نه نفی ماهیت عملکرد مذهب. ولی از همه مهمتر این است که برخورد به چنین ارثیه‌ای ما را قادر می‌سازد که تخمینی صحیح از معنی عناصر مستبد در جامعه امروزی و رابطه دو طرفه آن در ارتباط با توسعه اجتماعی داشته باشیم.

اگر مذهب ابزاری برای نگهداری سازماندهی استبدادی است، آنگاه کاملاً روشن می‌گردد که در رابطه طبقات، مذهب برای کارگران چیزی نخواهد بود جز اطمینان و ایجاد شرایطی برای تسلط‌پذیری آنان و ابزاری به منظور پذیرش آن نظم و اخلاقیاتی که طبقات حاکم به منظور استثمار کارگران خواهان آن هستند.

علی‌رغم هر چیزی که سوسیالیست‌های رنگارنگ مذهبی بخواهند بگویند، بسیار روشن است که فرمولی را که احزاب کارگری متفاوت گزین کرده‌اند که مذهب یک مسئله شخصی است چیزی جز یک سازش سیاسی موقت که ما نمی‌توانیم بر آن تکیه کنیم بیش نیست.

حالا روشن می‌گردد که چه رابطه‌ای بین ارتش و مذهب وجود دارد زیرا که هر دو یک سازمان استبداد می‌باشند و روشن می‌گردد که چرا خرده‌بورژواهای پدرسالار و خانواده‌های دهقانی این قدر به مذهب و قوانین خدا علاقمند بوده و خطری را که می‌تواند این هسته پر اثر استبدادمنشانه در پیشرفت اجتماعی داشته باشد را مشاهده کنیم. یک نور جدیدی بر روی رهبران حزبی افکنده شده، بر روی مسئولین و مفهوم کنترل جمعی که بر روی آنان اعمال گشته است!

هر چه بیشتر گنجینه هنری و تجربیات مردم که متبلور در نوشتجات و نقاشی‌هاست محفوظ گردانیده شود متناوباً باعث وسیع‌تر گردیدن بصیرت اجتماعی آنان گردیده و موقعیت خلاقیت مستقلانه‌ای را که وابسته به عادات و رسومات معمول نیست را فراهم می‌سازد. اگر این چنین است، آیا باید طبقه کارگر ارثیه مذهبی خود را به ارث برد؟

فرهنگ فکری به غیر از خواب‌های گذرا و بی‌ربط (اما زیبا) وجود ندارد. اگر او کوشش کند که چیزی را از خود بیافریند بدون آنکه هیچگونه استفاده‌ای از مواد و یا شیوه‌های کار و خلاقیت و عرضه از محیط اجتماعی خود نکند، آنوقت است که وی در حقیقت چیزی را خلق نکرده است. نظرگاه کار جمعی تماماً سازمانی است. چنین امری نیز در مورد طبقه کارگر نیز صادق می‌باشد. بطوریکه که ماده خارج را به صورت کالا با کار خود سازمان می‌دهد و خود را به صورت یک اجتماع خلاق و جنگنده و همکاری در مبارزه طبقاتی سازمان می‌دهد. و سرانجام تجربیات خود را به صورت آگاهی طبقاتی با کلیت شیوه زندگانش و کار خلاقش سازمان می‌دهد. و غیر از این چیز دیگری برای طبقه‌ای که می‌خواهد به اهداف تاریخی خود که سازمان دادن کل زندگی بشریت است نمی‌تواند باشد.

اکنون دوباره به مثال اولیه خود باز می‌گردیم. آیا مذهب می‌تواند ارثیه‌ای برای طبقه کارگر باشد که تاکنون علیه هر کس فقط ابزاری برای به اسارت در آوردن آن بوده است. چه استفاده‌ای این ارثیه می‌تواند داشته باشد و چه کاری با آن می‌توان انجام داد؟

انتقاد ما جوابی کاملاً روشن و جامعی را به این سؤال خواهد داد. مذهب راه حلی برای یک مسئله ایدئولوژیک در یک نوع مشخص از جامعه که اسماً همان جامعه استبدادی است می‌باشد. مذهب متعلق به ساخت جمعی است که متکی به همکاری مقتدرانه و مستبدانه‌ای می‌باشد که در آن پاره‌ای نقش رهبری و دیگران نقش اجراکننده را ایفا می‌کند. جامعه‌ای که رابطه اختیار و فرمانبرداری بر آن غالب است، این گونه جوامع که در آن رابطه پدرسالارانه حکمفرما می‌باشد را می‌توان در جوامع فئودالی و سازمان‌های سرف‌ها و بردگان، دولت‌های بورکراتیک پلیسی امروز و رابطه‌ای که در ارتش‌های امروزی موجود می‌باشد، مشاهده نمود. در یک سطح کوچکتر آن ساختار خانواده بورژوائی و سرانجام آن رابطه‌ای که سرمایه‌تشیلات خود را بر بستر آن، طبق اصول اختیار و فرمانبرداری بنا می‌دهد.

چه استفاده سازمانی از یک سری عقیده‌های پذیرفته شده می‌تواند وجود داشته باشد؟ برای سازمان دادن موزون تجربیات جامعه به شیوه‌ای که منطبق با کل آن سازمان باشد، همانطور که دست‌آوردهای فرهنگی به نوبه خود می‌تواند در خدمت و ابزاری برای سازماندهی به منظور حفاظت و استحکام شکل و توسعه بیشتر آن سازمان جمعی باشد. تصور اینکه اینها چگونه در یک شکل مستبدانه زندگانی منظم گردیده است بسیار آسان است. چنین نظامی بسادگی در حیطه تجربه و تفکر پیوند زده می‌شود. هر عملی چه بصورت انسانی و یا عنصری، و هر پدیده‌ای بیانگر ترکیب دو پیوند می‌باشد: یکی خواست فعال سازماندهی و دیگری اجرای منفعلانه آن. تمامی دنیا به صورت یک کلیت استبدادی متصور گردیده است که در راس آن اختیار اعلا، خدا، یا بفرنجی ترکیبات مستبدانه به صورت یک سلسله از مسئولین وابسته به راس که برای مدیریت جنبه‌های دیگر زندگی برگزیده شده‌اند بنا نهاده شده است. تمامی این نمایش نیز همراه با احساسات و خوی مستبدانه همچون تحسین، تواضع و وحشت آبرومندانه می‌باشد و اینچنین است روابطی که در مذهب وجود داشته که این کاملاً یک ایدئولوژی استبدادی است.

این مسئله کاملاً روشن می‌باشد که چنین رابطه‌ای چه ابزار بسیار عالی برای یک نظم زندگانی استبدادی است. مذهب در حقیقت انسان را با چنین نظامی آشنا کرده و جایگاه آن را در چنین سیستمی بر حسب ترتیب وی را برای اجرای وظایفی که به او محول شده است روشن می‌سازد. در احساسات و تفکر و تجربه، شخصیت کاملاً در محیط

«ارانی» مبارزی همیشه جاوید

بعد از خنجر خوردن «حزب کمونیست ایران» از سوی حاکمان استالینیست، شاهد دوری از رکود مبارزه در سطح جامعه ایران هستیم. رضاخان قلندر و قداره بند با حمایت مستقیم دول امپریالیستی به سرکوب مبارزات برحق زحمتکشان و ملیتها پرداخته و شعار آبادی و آبادانی سر داد.

در اوج این اقتدار سیاه، مردی شیرو دل، دانشمندی صادق و انقلابی بزرگ با پشت پا زدن به تمام امکاناتی که در فرنگ در دسترس داشته، راهی کشورش - یا بهتر بگویم، گورستان آزادی - می شود. هدف او از بازگشت نه شریک شدن در زراست و نه زور. او آمده تا از انسانهای که در «فراموشخانه‌ی» رضاشاهی به پوچی رسیده‌اند، انسانهای آزاد و مستقل الفکر بسازد. نامش تقی ارانی است و دکتر «فزیوشیمی» خود را از یکی از دانشگاههای آلمان گرفته است.

برای آشنا شدن خوانندگان عزیز «کارگر سوسیالیست» با این چهره بزرگ جنبش چپ ایران، نمادهای از شخصیت و مبارزات زنده جاوید «دکتر تقی ارانی» را از کتاب «پنجاه نفر... و سه نفر» به قلم «دکتر انور خامه‌ای» انتخاب کردم، که توجه شما عزیزان را به آن جلب می‌کند. اما قبل از پرداختن به این خاطرات باید متذکر شوم اگرچه مآبای خطوط فکری نویسنده این کتاب موافق نیستیم، ولی بر این باورم که تاریخنگاری او درباره شخصیت و مبارزات «ارانی» کاملتر از سایر اصطلاح محققان توده‌یزمی موجود است. ام. عاصی

در میان تمام دبیران چهره او از همه متمایز بود. رفتار او با سایر دبیران فرق داشت و نشان می‌داد از قماش دیگری است. نسبت به رئیس و ناظم دبیرستان و دبیران دیگری اعتنا بود مثل اینکه چند سر و گردن خود را از آنها بالاتر می‌دانست. واقعاً هم بالاتر بود، چه از نظر معلومات و چه از نظر اجتماعی. هیچگاه فراموش نمی‌کنم نخستین باری را که رفتار او تأثیر فوق‌العاده‌ای در من کرد. ارانی در کلاس مشغول تدریس بود ناگهان در باز شد و «علی اصغر حکمت» وزیر معارف آن زمان با رئیس دبیرستان وارد کلاس شدند. ارانی بدون آنکه به آنها توجهی کند درس خود را ادامه داد در حالی که هر دبیر دیگری به جای او اگر ندانسته نمی‌کرد و تسلیم نمی‌گفت دست کم ادای احترامی نسبت به وزیر می‌کرد. توجه کنید، وزیر زمان رضاشاه شخص مقتدوی در کشور بود و نمی‌شد به سادگی نسبت به او بی‌اعتنایی کرد آنهم در برابر شاگردان. بعدها فهمیدم که در موارد دیگری نیز نسبت به حکمت یا وزیران دیگر همین بی‌اعتنایی را از خود نشان داده است. حتی یکبار با «تیمورتاش» وزیر دربار آن زمان، یعنی مقتدرترین شخص کشور بعد از رضاشاه، در افتاده بود. برای شناختن شخصیت ارانی بد نیست این ماجرا را بدانید. در آن ایام دولت هر سال یکصد نفر از دانش‌آموزان را به خرج خود به اروپا می‌فرستاد و با توجه به اینکه هنوز دانشگاهی در ایران وجود نداشت موفقیت در مسابقات اعزام دانشجو به اروپا موهبتی به شمار می‌رفت که همه جوانان آرزوی آنرا داشتند. دکتر ارانی مسئولیت امتحان فیزیک را بر عهده داشت که یکی از مهمترین مواد مسابقه به شمار می‌رفت. در یکی از این مسابقات «هورتر» رئیس هیئت مستحبه به دکتر ارانی مراجعه می‌کند و می‌گوید: فلان داوطلب مورد توجه خاصی حضرت اشرف (یعنی تیمورتاش) است خواهش می‌کنم مواظب باشید رد نشود. دکتر ارانی می‌گوید بسیار خوب مواظب خواهم بود. مستها

چون حافظه‌ی خوبی ندارم، لطفاً اسم این داوطلب را به من بدهید که اشتباه نکنم. «هورتر» هم تقریباً می‌خورد اسم او را روی ورقه‌ای می‌نویسد و زیر آن اضافه می‌کند: بنا به توصیه حضرت اشرف تیمورتاش، ارانی بلافاصله پیش «شمس» رئیس بازرسی وزارت معارف که معروف به پاکدامنی بود می‌رود و ماجرا را برای او شرح می‌دهد. شمس که خوشاوندی هم با ارانی داشت فوراً پرونده‌ای برای این موضوع تشکیل می‌دهد و بازرسان مخصوصی به جلسات مسابقه می‌فرستد تا به مخصوصاً مواظب داوطلب مزبور باشند. دکتر ارانی نیز شخصاً در آزمون فیزیک بالای سر او می‌ایستد و مانع تقلب او می‌شود و سرانجام بورفه او نمره صفر می‌دهد. در نتیجه داوطلب مزبور رد می‌شود. هورتر نیز از پست خود برکنار می‌گردد. یک چنین رفتاری در آن زمان عملی شجاعانه بود که کمتر کسی جرأت انجام آنرا داشت. رفتار ارانی با دانش‌آموزان نیز با رفتار دبیران دیگر فرق داشت. دبیران معمولاً بر دو نوع هستند. یک دسته خشک و مقرراتی‌اند و به اصطلاح مو را از ماست می‌کشند. در درس و امتحانات سختگیرند، ورقه امتحان را به دقت تصحیح می‌کنند و بیست و پنج صدم نمره با دانش‌آموز چانه می‌زنند. دسته دیگر لاابالی و سهل‌گیرند. ملاک نمره دادن آنها نه دانش‌آموز شاگردان و نه ورقه آزمون است بلکه جلب رضایت دانش‌آموزان و آرامش کلاس و نظایر آنهاست. دکتر ارانی جزو هیچکدام از این دو دسته نبود. رفتار او با دانش‌آموزان فزاینده از کلاس و درس بود. ارانی به زندگی دانش‌آموزان خود در خارج از کلاس و مدرسه نیز توجه داشت. در میان آنها می‌گشت تا فقیرترین و محرومترین دانش‌آموزان را پیدا کند، نه درس خوان‌ترین و مقرراتی‌ترین. بشگردانی که فقیر و محروم بودند حتی اگر جزو دانش‌آموزان زرنگ و با استعداد هم نبودند، کمک می‌کرد. او می‌دانست که محیط دانش‌آموز حامل مهمی در ارزیابی تحصیلات اوست، به دو دانش‌آموز که یکی از آنها در رفاه و نعمت بسر می‌برد و همه چیز او آماده است و دیگری در کلیه‌ای محقر زیست می‌کند و با پای برهنه به مدرسه می‌آید نمی‌توان با یک معیار نمره داد...

کمک ارانی به دانش‌آموزان فقیر و محروم از این هم فراتر می‌رفت. به دانش‌آموزانی که استطاعت خرید کتابهای درسی را نداشتند کتابهای فیزیک و شیمی تألیف خود را رایگان می‌داد. خود من نیز از دانش‌آموزانی بودم که کتابهای او را به رایگان گرفته بودم و تا سالها بعد، سالها پس از زدن آنها را چون یادگار گرانبهای نگه‌داری می‌کردم. ارانی حتی گاهی به دانش‌آموزان خیلی بی‌پس، بدون آنکه خود آنها متوجه شوند کمک مالی می‌کرد. به این ترتیب که وقتی آنها در خارج از کلاس سؤالی می‌کردند ضمن توضیح، کتاب آنها را می‌گرفت و بی‌آنکه بفهمند پولی لای آن می‌گذاشت.

دکتر ارانی در رفتار خصوصی نیز با مردم عادی و غالب کسانی که در بیرون او بودند فرق داشت. یکی از خصوصیات او پیاده‌روی بود. همیشه از منزل تا محل کار خود را پیاده می‌پیمود. در آن اوقات هنوز در تهران کسی ماشین شخصی نداشت. تا کسی هم هنوز مد نشده بود. اما درشکه زیاد بود و غالب دبیران سوار آن می‌شدند و به مدرسه می‌آمدند. اما ارانی هیچ وقت از درشکه استفاده نمی‌کرد و همیشه پیاده به مدرسه می‌آمد در حالی که چشمش بسیار نزدیک بین بود و با وجود عینک قوی، راه رفتن چندان برای او آسان نبود و از همین رو همیشه از عصا استفاده می‌کرد. ■

کارگر سوسیالیست

نشریه

اتحادیه سوسیالیست‌های انقلابی ایران

زیر نظر: م. عاصی

ضمیمه شماره ۶۰ - بهمن ۱۳۷۷

«اتحادیه سوسیالیست‌های انقلابی ایران»

و

«کارگر سوسیالیست»

بر روی اینترنت

[http://members.aol.com/](http://members.aol.com/KARGAR2000/IRSL.htm)

KARGAR2000/IRSL.htm

به زبان فارسی و انگلیسی

آدرس پست الکترونیکی

«کارگر سوسیالیست»

KARGAR2000@aol.com

I.R.S., P.O.BOX 14,
POTTERS BAR,
HERTS, EN6 1LE,
ENGLAND.

- صفحات این نشریه بر روی مبارزان جنبش کارگری سوسیالیستی باز است.
- تنها مقالات با امضای «هیئت مسئولان» منعکس کننده نظریات «اتحادیه» است.
- هیئت تحریریه در اصلاح مقالات رسیده آزاد است.

بهای اشتراک سالانه:

اروپا معادل ۱۲ پوند

سایر نقاط معادل ۳۰ دلار

حواله پستی به نام و نشانی بانکی:

IRS, Nat West Bank,

(60-17-49)-A/C:13612271

181 Darkes Lane, Potters Bar

Herts EN6 1XT, ENGLAND.

بهای تک شماره معادل یک پوند

اهداف عمومی ما

■ مبارزه در راستای سرنگونی رژیم سرمایه‌داری حاکم بر ایران، از طریق اعتصاب عمومی سیاسی و قیام مسلحانه.

■ تلاش در جهت ایجاد شوراهای شهری و روستائی و تحقق خواست کنترل کارگران و دهقانان فقیر بر تولید و توزیع. ایجاد و گسترش هسته‌های کارگری سوسیالیستی و تقویت «اتحادیه سوسیالیست‌های انقلابی ایران» برای احیای حزب پیشتاز انقلابی ایران. گسترش کمیته‌های مخفی عمل در واحدهای اصلی اقتصادی، صنعتی و روستائی.

■ دفاع از حق کلیه ملل ستم دیده برای تعیین سرنوشت خود تا سرحد جدائی و تشکیل دولت مستقل. مبارزه برای رفع هرگونه تبعیض عقیده، جنس، نژاد و مرام. دفاع از تشکیل مجلس مؤسسان دمکراتیک متکی بر ارگان‌های خود-سازماندهی زحمتکش؛ و مبارزه برای ایجاد و گسترش شکل‌های مستقل کارگری همراه با دمکراسی کارگری.

■ مبارزه در راه تشکیل «جمهوری شورائی» کارگران و دهقانان فقیر به مثابه تنها رژیم پاسخ دهنده به مسائل انقلاب.

■ تلاش در راستای احیای حزب پیشتاز انقلابی بین‌المللی، برای سرنگونی سرمایه‌داری و امپریالیزم جهانی و تشکیل جامعه سوسیالیستی.

■ دفاع از مبارزات انقلابی طبقه کارگر در سطح جهانی.

دیدگاه

سوسیالیزم انقلابی

شماره ۴

به مناسبت صد و پنجاهمین

سالگرد انتشار

«بیانیه کمونیست»

یادواره نویسندهی ضد**فاشیست و استالینیست**

«ایسینا تسیو سیلونه» در سال ۱۹۰۰ میلادی در «پسینا»ی ایتالیا متولد شد. وی در جوانی به جنبش سوسیالیستی پیوست و با قدرت گرفتن فاشیستهای ایتالیا از آنجا گریخت و مجدداً در سال ۱۹۴۴ به آن بازگشت و سردبیر روزنامه «آوانتی» شد. قسمت اعظم آثار او به دفاع از سوسیالیزم و حمله بی پروایانه به فاشیزم اختصاص یافته است. «سیلونه» یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست ایتالیا و نیز نخستین رهبر کمونیستی بود که در مخالفت قاطع با استالیزم، از حزب کمونیست ایتالیا کناره‌گیری کرد. پس از کناره‌گیری از حزب، برای مقابله با جو اختناق آور زمان خود، که از سوی دولت دست راستی و حزب کمونیست استالینیزم به ایتالیا تحمیل شده بود؛ نویسندهی را در قالب تازه تری دنبال کرد.

آثاری همچون: «فونتامارا» (۱۹۳۳)، «نان و شراب» (۱۹۳۴) و «دانه در زیر برف» (۱۹۴۳) او را علاوه بر شهرت در ایتالیا و جهان، بدرجه ادبی فاضل و اسطوره‌ای دست نیافتنی ارتقا داد.

سرانجام، «سیلونه» این نویسنده مبارز و خستگی ناپذیر - کسی که در مقابل فاشیست و استالیزم سرفروید نی‌آورد - در ۱۹۷۸ (دوم شهریور ۱۳۵۷) در ژنو در گذشت.

